



طومار شیخ شریں

برام بیضی

طومار شیخ شرزین

[فیلمنامه]

بهرام بیضایی

انتشارات روشنگران



انتشارات روشنگران - تهران - صندوق پستی ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵

○ طومار شیخ شرزین [فیلم نامه] - ۱۳۶۵

○ نوشته‌ی بهرام بیضایی

○ چاپ چهارم: پاییز ۱۳۷۱

○ تعداد: سه هزار نسخه

○ طرح روی جلد: آیدین آغداشلو

○ چاپ: ۲۰۰۰

○ همهٔ حقوق برای نویسنده محفوظ است.

طوبار شیخ مرزبان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

میدان، و حیاط کتابخانه، روز، خارجی

در میدان، میان آیندوروند هرروزه‌ی مردمان، فراشی با دبه‌ی چوبی از ده‌ای بیرون می‌دود— از برابر تخت‌روانی می‌گذرد که از آن صاحب‌دیوان پیاده می‌شود؛ فراش می‌رسد به کسانی که نخ‌های رنگین هنوز خیس را در آفتاب بر تخته‌بندها می‌آویزند، و سپس کسانی که لوله‌های چرم خام از قاطرها پائین می‌آورند و حالا لوله‌بسته‌ای را بر دوش او می‌نهند. فراش از طاقنمای دروازه می‌گذرد و به حیاط کتابخانه می‌آید و از کنار غرفه‌ها می‌گذرد که در آن صحافان و وراقان به کار جلد مشغولند و تذهیب‌گران در کار تذهیبند؛ در آفتاب حیاط بزرگ شلوغ بر طناب‌ها تعدادی طومار آویخته، و همه‌جا کاسه‌های رنگ و الیاف رنگی دیده می‌شود و بر اجاقی در دیگ بزرگی رنگ می‌آمیزند و به هم می‌زنند. فراش از کنار فراش دیگری می‌گذرد که همیانی از الواح کهنه را می‌آورد کنار حوضی که در آن الواح را به آب می‌شویند. کنارتر، از میان خریطه‌ها، چند چند طومار بر زمین می‌ریزند تا بررسی شود. بعضی را ناظران می‌نگرند و به آتش می‌افکنند، و بعضی را به خریطه‌های نو می‌اندازند. فراش می‌رسد و دبه به ناظری می‌دهد و با لوله‌ی چرم می‌رود؛ ناظر از دبه روغن در آتش

می‌ریزد، آتش بالا می‌گیرد. میان جمع جوانی که نامش عیدی است دست دراز می‌کند و طوماری تک‌افتاده را از نزدیک آتش برمی‌دارد و به آن می‌نگرد.

صدای عیدی این طوماری است از شیخ شرزین دبیر، که در آن به خط خویش شمه‌ای از احوال خود را نگاشته، و سالها پیش محض دادخواهی جهت صاحب‌دیوان مغفور فرستاده، و اخیراً هنگام ثبت ماترک صاحب‌دیوان خدای آمرز، میان چندین اوتاغ خریطه‌های طومار و بیاض مشتمل بر تظلم‌نامه‌ها و تقویم مالیات اصناف به دست آمد، و قابل آنست که اندکی از آن به نظر عالی برسد.

دیوان کتابخانه [اکنون] + کارگاه [گذشته]. روز داخلی

طومار بر فرش قرار می‌گیرد. عیدی روبروی صاحب‌دیوان نشسته است، و او بی آن که تکیه داده باشد بر تشکچه‌ای نشسته؛ پشت او متکاها، و جلوی تشکچه میز کوچک کوتاهی. گرداگرد اطاق قفسه‌های کتاب و طومار.

صاحب‌دیوان این نام بر من آشناست؛ شرزین! — از شما دبیران شنیده‌ام. [دست به طومار می‌برد] چرا باید میان اینهمه طومار دخیل در کار احصاء ملک و سیورغال، به طومار شیخ شرزین پردازیم؟

عیدی شیخ شرزین استاد بنده‌ی کمترین بود. هنگامی که نونخط بودم او مرا چندی خط و شرح و لفظ و لغت آموخت، ولی منع شد که در برابر مزد این هنر پردازم؛ و از این رو خود تا مرگ وامدار وی‌ام. و از طرفی

گمان بنده بر آنست که با آنهمه تطاول او هنوز جانی زنده باشد، و اکنون که اقبال عالی تابیده، و زینت بخش این منصب شریفید که به امثال او ارج یافته، اگر بفرمایند تا به جستجوی آن پریشان بروند؛ مگر غباری از خاطرش برداشته شود.

صاحبدیوان [بند طومار را باز می کند] دنیای بزرگیست؛ از ترکستان و هند تا روم و شامات و زنگ و حبش.

عیدی او نمی توانست زیاد دور شده باشد؛ هر چند نامش شایسته بود به اکناف جهان برسد.

صاحبدیوان در وی می نگرد؛ عیدی خویشتن دار سر به زیر می افکند، از شیشه های در مشجر پشت سرش رفت و آمد کارکنان در حیاط پیدا است.

صاحبدیوان [سر طومار را باز می کند] آخرین بار وی را کجا و کی دیدید؟

عیدی [سر برمی دارد و به شمع می نگرد] دیشب، در خواب؛ به بنده آتشی را نشان داد که امروز کنار آن این طومار را یافتم.

صاحبدیوان [ناباور در او می نگرد] خط خود اوست؟

عیدی سر فرود می آورد، صاحبدیوان بیشترک باز می کند و به حاشیه ی آن می نگرد.

صاحبدیوان جای مهر سلطان ماضی؛ - به عرض رسیده و مسکوت مانده. [غبار را فوت می کند] آهای چراغ.

چراغ در دست فراشی به حرکت درمی آید؛ سایه های روی کتابها راه می افتند و نور می چرخد. صاحبدیوان سر برمی دارد.

صاحبدیوان روی این خط بینداز.

طومار در روشنی قرار می گیرد و خطوط به وضوح دیده می شود. تصاویر

نزدیک تر گوناگون از خطوط. آغاز چرخش تصویر - از اکنون به گذشته.
 صدای شرزین بدانند نام پدرم - خدای آمرز - روزبهان دبیر بود، و
 سالم به سه نرسیده، قلم در دست مشق خط می کردم.
 و در هفت سالگی به تجلید و کتابت پرداختم؛ و از
 آنجا بود که به خواندن رسالات و کتب میل کردم، و
 در جبر و اصول و حکمت و موسیقی و شعر تفحص
 کردم. و چون پدرم - که خدایش رحمت کند -
 گذشته شد و جهان را به ما گذاشت، پیشه ی وی پیشه
 کردم، و سرانجام در دارالکتاب همایونی مرا به دبیری
 گماشتند، تا آن زمان که رساله ای برنوشتیم نامش
 «دارنامه» و در آن خرد را به درختی مانند کردم که
 اگر بپروریش بیالد ورنه بیخ آن خشک شود -

از همان آغاز با چرخش تصویر در اطاق نخست کودکی سه ساله در حال
 مشق خط، سپس پسری هفت ساله در کار بستن قید و شیرازه بندی و سپس
 پسری دوازده ساله در حال برداشتن سریشم برای پوشاندن چرم بر جلد
 پارچه ای کتاب، پس از آن پسری پانزده ساله در کار گره کشی برای
 سرلوحه ی تذهیب، و سپس بیست ساله ای بر نردبام میان انبار کتابها، دیده
 می شود، و سرانجام تصویر می رسد به دری که از آن استاد ابن منظور
 جوزجانی به درون می آید. بلافاصله کارکنان با برخاستن و نشستن احترام
 می کنند، و شرزین در بیست و سه سالگی قلم و قلمتراش کنار شمع می نهد
 و از جا بلند می شود.

استاد	[خوش خلق] شرزین بگویم یا پسر روزبهان دبیر؟
شرزین	خدایش بیامرزد! - استادی منت نهادند.
استاد	استاد نه؛ در این لحظه من استاد کسی نیستم، از سوی شخص ایشان به نظارت آمده ام. چیزی کم و کسر

- ندارید؟ [به کاغذی نگاه می‌کند] قید و چرم و رنگ
خواسته بودید، همینطور فتیله و روغن چراغ و نی تراش.
- شرزین [به کاغذ دیگری نگاه می‌کند] کاغذ خان بالغ و مرکب
فغفوری.
- استاد یک فرزند در سه سال دور از عادت است؛ راضی
هستی؟
- شرزین از جمیل باید پرسید.
- استاد از دخترم شکایتی نشنیدم جز کار زیاد تو، و با
اینهمه - تاریخ معروف به «شروح الظفر» نانوشته
مانده.
- یکی از همکاران سرفه‌ای می‌کند، و کارکنان آرام به این اشاره خارج
می‌شوند.
- شرزین عریضه‌ای در عذرخواهی فرستادم.
- استاد چطور؛ مستمری به موقع نرسیده؟
- شرزین لبخندزنان سر تکان می‌دهد و روی برمی‌گرداند.
- استاد هر قلمی اینجا در اختیار دارالکتاب همایونی است.
- شرزین کتابی را برمی‌دارد و می‌برد کنار نور دریچه.
- شرزین عبارتی را برای شما می‌خوانم از «شروح الظفر».
- معنی اش را نمی‌فهمم.
- استاد که به نگار صحافان در حیاط می‌نگریست، کنجکاو به سوی او
می‌چرخد.
- شرزین [می‌خواند]: «- و آن معاندان نابکار خونخوار را به قعر
اسفل درکات دوزخ فرستادند».
- استاد منظور کیست؟
- شرزین ما! - این کتاب می‌گوید تازیان در نهایت نیکخواهی

به ما حمله کردند و ما در کمال ناسپاسی از خود دفاع کردیم. آنها با حوشقلبی تمام شهرهای ما را ویران کردند، و ما از شدت بددلی تسلیم نشدیم. آنها در کمال دلرحمی ما را قتل عام کردند، و ما در نهایت سنگدلی سرزیر تیغ نگذاشتیم و دست به دفاع برداشتیم. تا آنجا که می‌گوید «— آن معاندان نابکار خونخوار را به قعر اسفل درکات دوزخ فرستادند.»

[کتاب را می‌بندد] یعنی ما!

استاد هوم!

شرزین کتابی سراسر ناسزاست به رگ و پی و ریشه و تبار من. آمیخته به انواع دروغ و بهتان!

استاد اگر من فقط ناظر سلطان بودم این سخنان بهای زندگیت بود، ولی در این لحظه من معلم و نه ناظر— پس این نکته را بیاموز که ترا به خاطر خط ننگه داشته‌اند نه اندیشه.

شرزین روز اول قلم را در مرکب فرو بردم و بر کاغذ آوردم، از آن خون بر صفحه جاری شد. پوست کاغذ شکافت؛ خون هزار کس در هر سطر می‌جوشید.

آه!

استاد هزاران کس که می‌دانستند جنگ بر سر عقیده نیست، بر سر زور و زن و زر است!

استاد [خروشان] آه به خدا که دختر به بی‌عقل‌ترین مرد داده‌ام [دریچه را می‌بندد که صدا بیرون نرود] مگر حکمت خاموشی را درنیافته‌ای مرد؟ خداوند ترا به دنیا می‌آورد ولی خاموشی است که زنده نگه

می دارد. [آرام تر] آنچه گفتمی به طبع من خوش می آید
شرزین، می فهمی؟ ولی خلاف رأی دارالخلافة است.
شرزین خیال می کردم برای خود ملتی هستیم - [خم می شود]
چه کنم که معافم کنند؟

استاد [برآشفته و گیج بر کرسی می نشیند] همیشه سرزنش
کرده اید که با این رتبه از دانش چرا به شخص ایشان
نزدیکم. جوابش حالا است؛ شاید بتوانم برای تو کاری
بکنم. بله، ما برای خود ملتی نیستیم؛ و من فقط
بلاگردانم! من به جلادان می آموزم که گردن ما را با
احترام بیشتری بزنند، و پیش از فرو کردن آهن سرخ در
چشمان ما نام خدا را بر زبان بیاورند! و حالا - تو
می خواهی معافت کنند.

شرزین دفترهای زندیقان را می گردانند تا اصل آنها را بسوزانند؛
مرا به کار آن دفترها بگمارید.

استاد تا از آن چیزی پنهان کنی؟ - کاری که آسمان پسر
مهربان ری کناری می کرد و زنده زنده اش پوست
کنند؟ نه - از دارالخلافة جریده شده که علم ایشان
به تازی آورند و اوراق ایشان تمام بسوزند تا فی الجمله
سخن ایشان مندرس شود و دانند که علم نزد ایشان
نبوده است و توحیدشان شرک و علم شان جهل و
خدایشان خرافه شمارند.

شرزین پس خلاصم کنید؛ دستوری دهید تا بروم.
استاد بله، این ممکن بود، اگر شخص ایشان دارنامه ی ترا
ندیده بود.

شرزین دارنامه؟

استاد حیرت نمی‌کنم که در آن برخی مطالب کفرآمیز دیده‌اند.

شرزین [تند] دارنامه صفت خرد است.

استاد چه جای خرد؟ کتابی در وصف اطاعت بنویس!
شرزین دور می‌شود. استاد پشت دریچه می‌ایستد؛ بیرون شنگرف و لاجورد می‌پزند.

استاد ایشان از جوانی و نبوغ مصنف حیرت و خرمی کردند،
و خواستند فهمیده شود که آیا کتاب با اصول مدرسان
سلف سازگاری دارد؟

شرزین به طرف او می‌گردد و سعی دارد منظورش را بفهمد.

استاد [خشک در وی می‌نگرد] حالا ناظر است که سخن
می‌گوید؛ شرزین پسر روزبهان - امر و مقرر شد
جمعی علما درباره‌ی تو تحقیق کنند. این دستور
شخص ایشان است!

دیوان کتابخانه - ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان از روی طومار سر برمی‌دارد.

صاحب‌دیوان تحقیق؟

عیدی گریان بر خود خم شده.

عیدی پشتم می‌لرزد وقتی به آن می‌اندیشم. ما همه می‌دانیم
این تحقیق‌ها قرار است به چه نتایجی برسد!

اطاق انتظار. روز. داخلی [گذشته]

همه‌ای به بالاترین صدا و قیل و قال از تالاری در همان نزدیکی. شرزین
رنگ‌پریده و هراسیده تا پشت در بسته می‌رود.

شرزین موشها به کار جویدن کتاب مشغولند. اندیشه‌ها را می‌جوئد و خود را فربه می‌کنند ولی نه با اندیشه. کنار دریچه استاد آن پائین - در حیاط - جمیل و فرزندش را می‌بیند که منتظر نتیجه‌ی شور عالمانند.

شرزین [فریاد می‌کند] چگونه در این همه‌می‌شود سخن گفت؟

استاد در وی می‌نگرد.

شرزین به هر حال نمی‌شنوند! - برایم باد است، اگر - [حرف خود را می‌خورد، نیمه‌گریان می‌نالد] به جان دو عزیزم سوگند حرفی بزنید!

استاد می‌نگرد؛ آن پائین - در حیاط - فراشی جمیل و فرزند را باز می‌گرداند.

استاد [راه می‌افتد] سخنانی به هم بافته‌ای شرزین. نمی‌دانم در پی بدعتی هستی یا جویای اصالتی. دیگران در نوشته‌ی تو می‌آیند و می‌روند. از آنان وام می‌گیری و برای خود سرمایه می‌سازی. هرکس سخن خود را می‌گوید و با اینهمه همه سخنان تست. راست بگویم اندیشه‌هایت بکر نیست.

شرزین هیچ بکری فرزندی نژائیده.

استاد اما آنچه زائیده بکر بوده.

شرزین درسی هم به آنها بدهید که در تالار بر سر گوشت و پوست و استخوان من چانه می‌زنند. نتیجه بهتر از این نیست وقتی باید چنان بنویسی که گفته باشی و در همان حال نتوانند بگویند گفته‌ای. تمام آنچه به

شیوه‌ی دیگران دیده‌اید از من است اما به شیوه‌ی دیگران. با اینهمه بگر نبودن بهتر از سترونی است!

اسناد تا چه به دنیا آید؛ زشتی سیاه چهره‌ی بدخوی معوج دیداری یا فرشته‌روئی؟

شرزین ابی‌تاب | یکصد و سیزده لغت در قبح اندیشه‌ی نو یافته‌ام چون طاغی و باغی و مبدع و ملحد و کافر و امثالش و حتی یکی نیافتم در ستایش سخن نو! نگو دارنامه بی‌عیب است.

شرزین در خلقت حشرات هم هستند که شاید عیب خلقت‌اند، ولی خلقت را به اشرف مخلوقات می‌شناسند نه حشرات.

استاد زیاده عقل را ستوده‌ای!
شرزین اگر اندیشه نمی‌بایستی ما را خرد نمی‌بخشیدند.
استاد عقل بازیچه‌ست؛ از نیک و بد آنچه هست خواست اوست.

شرزین نه! [می‌ماند] - قتل مرا به گردن او نیندازید.
استاد [می‌ماند] من چنین گفتم؟

شرزین [ناید می‌کند] تا سالهای سال علم چند کلمه بیشتر نبود، و من به تو می‌گویم که آن علم هم نبود. خردمند می‌داند که این جهالتی است حفاظت شده. جز شمیر چیست برهان شما برای حبسی که من در آنم؟ بدانند که مردمان همه یکسانند، و از تغلب روزگار است که برخی صدر می‌نشینند و برخی ذیل. و بدان که دنیا به دست اوباش است و نیکان به گناه لیاقت

می میرند. [فرباد می کند] ترا خدا به دنیا می آورد ولی
گرنش به او باش زنده نگه می دارد.

استاد آه شرزین -

شرزین می ترسم! آسمان پسر مهربان ری کناری آنجاست!

استاد شبیحی دیدی؟

شرزین چگونه می توان در این همه سخن گفت؟

استاد عذری بخواه و گردن بنه و توبه کن. توبه خاطر این

اندیشه ها باید زنده بمانی!

حیاط، و مجلس تحقیق، روز، خارجی و داخلی [گذشته]

در حیاط کتابخانه صحافان و وراقان و رنگ سازان کار می کنند اما به واقع گوششان به همه هاست. از پشت شیشه های دریچه ها تصویرهای دوری از درون دیده می شود. عالمان برخی آرام و محتاط، اما بیشتر خشمگین و غوغاگر و بیتاب. برخی بر مصطبه ها نشسته و برخی ایستاده یا بی قرار.

شیخ شامل عقل را شبیه کرده است به درختی که از ان

شاخ و برگ و میوه و سایه حاصل است، و از این رو دارنامه صفت خرد است و آنچه بدان باز بسته است.

شیخ مقبول [سرسخت] و گویند طعنه ای است به «بارنامه»ی این

بنده که آداب تشرف دربار است و بارگاه اولیاء.

شیخ نائب [بر کرسی برتر] ما را غرضی با کس نیست. تنها به

فرمان شخص ایشان کنکاش می کنیم که آیا این

تصنیف از مردی تابع است یا منکر؟

شیخ سالم [از جا می پرد] این کار به دقت صورت گرفت، و آنچه

خلاف است با تعلیمات مدارس سلف در آن به کرات

یافتیم!

اطاق انتظار. ادامه [گذشته]

شرزین به طرف در باز شده پس پس می رود؛ استاد آخرین سفارش ها را می گوید.

استاد من جای تو بودم سکوت می کردم، یا عذر گناه

می گفتم. شرزین پسر روزبهان، زندگی تو اینک به

موئی بسته!

تالار تحقیق. ادامه [گذشته]

شرزین بر یکی کرسی در میان نشسته و دیگران گرد او برخی ایستاده و برخی نشسته بر مصطبه ها. استاد ایستاده میان جمع و نگران. شیخ مقبول کتاب به دست پیش می آید.

شیخ مقبول پسر روزبهان بگو- آیا هرگز در کتب سلف

نگریسته ای؟

شرزین [عرق ریزان] بسیار.

شیخ مقبول تا رد کنی؟

استاد تا بیاموزد!

شرزین تا بدانم.

شیخ مقبول [کتاب را بالا می برد] رد معلمان! [به او نزدیک می شود] با

رد معلمان چگونه کتاب از احوال آدمی فراهم کردی؟

شرزین احوال آدمی را از نگریستن در احوال آدمی دانستم.

مرا پدری بود و مادری و خویشان و همسایه، و آنان همه آدمیان بودند.

شیخ مقبول آیا کناس و خباز و مقنی اند ماخذ این اراجیف؟ و

آنان از بزرگان و اولیا به حقیقت نزدیک ترند؟

- شیخ غالب [بی تاب] چه جای حجت و جدل؛ این نااهل کتابی در علم جهالت نوشته است. اگر حاصل اینهمه رد بوریحان و بوعلی ست پس پاره کنید این کتاب مستطاب را!
- شیخ مقبول از کدام جرگه ای؟
- شیخ سالم چرا در ترقیم این صفحات از عقلا دلالت نخواستی؟
- شیخ نائب [از جا می پرد] چگونه ثابت می کنی درختی است ماننده بر خرد، ریشه های آن در اعماق زمین و تارک آن بر آسمان برین، و ما در سایه ی آنیم نه در سایه ی لطف کردگار؟
- شیخ مقبول چرا خاک سوزنده نیست و باد را در کوزه نمی کنند، آتش را چرا نمی کارند و چرا آب سر بالا نمی رود؟
- شیخ غالب باید ثابت کنی همه از خرد است و نه اراده ی حضرت باری، و چون ثابت کنی کفر خویش ثابت کرده ای!
- استاد [می کوشد آن وسط صدای خود را برساند] خرد خاصه ی آدمی است نه جماد و گیاه و حیوان؛ در کتاب بنگرید!
- شیخ شامل گفته اید همه یکسانند، و اگر مردان شمشیر زنند و زنان دوک نشین از آن روست که آنان مشق شمشیر می کنند و اینان مشق دوک. گفته اید اینها همه از ممارست است و نگفته اید ناشی از ذات خلقت! [فریاد می کند] درست است؟
- شرزین آری اینها همه از تمرین است؛ جلاد تمرین سر بریدن می کند و تیرانداز تمرین تیراندازی، کفاش بسیار کفش می دوزد تا استاد شود و رستم همینگونه، اگر دستی را

ببندی بی هنر می ماند و این گناه آن دست نیست،
گناه آنست که تمرین بستن کرده. و شما بسیار تمرین
می کنید تا کسی را اندیشه بر زبان نرسد، شما که
اینک بر خون من دلیرید، و بسیاری تمرین نیزه
می کنند تا شما را که تمرین فریاد می کنید بر من
چیرگی دهند، و من تمرین مرگ می کنم!

شیخ مقبول می شنوید؟ [به استاد] این شاگرد توبه لباس علم
درشتی کرد!

استاد بدا به حال من - [پیش می آید خشمگین] نمی شود
یکچند زبان درکشی؟

شرزین [دست او را می گیرد] جمیل را به شما سپردم، و روزبهان
پسرم.

استاد [پچ پچ کنان] من جای تو بودم سکوت می کردم؛ آسمان
پسر مهربان ری کناری را به یاد آر!

شرزین [نفس بریده] صدایش هنوز در گوشم است!

آن طرف میان عالمان یکی را که غش کرده باد می زنند. دودستگی و
هياهو و ولوله میان جمع؛ شیخ تائب خشمگین پیش می آید.

شیخ تائب جواب بده؛ چرا در پنجره نیست و پنجره در، چرا دایره
گرد است و چهار گوشه چهار گوش، چرا سه شنبه قبل
از چهارشنبه است، چرا دو در دو می شود چهار و نه
پنج، چرا ما به جای پا بر سر نمی رویم، چرا بیماری
مصری است و سلامتی مصری نیست؟ [فریاد می زند] آیا
جز به حکم پروردگار؟

حیاط. ادامه [گذشته]

صحافان و وراقان در سکوت گوش می‌کنند. ادامه‌ی صداها از مجلس تحقیق.

صدای شیخ سالم اگر زبر زیر شود، طفل ابجدخوان را به فلک می‌بندند؛
با او چه کنیم که اگر نکنیم فلک زیر و زبر شود؟

مجلس تحقیق. ادامه [گذشته]

شیخ مقبول بینی خود را گرفته، و کتاب را با کراحت به سرانگشت دور از خود نگه داشته—

شیخ مقبول از این کتاب بوی فلسفه می‌آید [کتاب را می‌اندازد] بوی
زندقه— [دست خود را پاک می‌کند] و در لمس آن گمان
جرب و برص و جذام و آبله است.

شیخ تائب دارنامه را داری باید کرد و صاحبش را بر آن آویخت!

دیوان کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان [سر برمی‌دارد] این رنگ چیست؟ سرخ یا شنگرف؟
[دقت می‌کند] می‌بینم به عمد روی این سطر مالیده‌اند.

عیدی اشک خود را پاک می‌کند؛ بر زانو پیش می‌رود.
عیدی شاید بشود آنرا به قطره‌ای سترد.

انگشت اشک‌آلود خود را بر آن می‌مالد، اما شدنی نیست؛ سر تکان
می‌دهد.

عیدی نه!

می‌گیرد برابر نور شمع؛ چنان‌که نور از پشت طومار بتابد، و به زحمت از
ورای رنگ، سطر گم‌شده را کشف می‌کند.

عیدی گوید - به خدا، که در راست، هیچ فایده نیست، و
 من، به دروغی، زندگیم را بازخریدم.
 صاحب‌دیوان [طومار را می‌گرد] به دروغی؟

مجلس تحقیق. ادامه [گذشته]

شرزین ترسان و خیس عرق ناگهان فریاد می‌کند.

شرزین قربان!

اهل علم که می‌رفتند آرام آرام می‌مانند و درست شنیده یا نشنیده، رو به سوی او برمی‌گردانند.

شرزین جسارتاً بشنوید: - دارنامه از من نیست.

عالمان حیران یکدیگر را می‌نگرند که ببینند همه یک چیز شنیده‌اند؟

استاد [خوشحال] حدس می‌زد. شنیدید؟ از او نیست!

شیخ شامل [هشداردهنده و خشمگین] اینجا ضمیمه‌ی دوم بارگاه

همایونی است و هر دروغی بی‌تکلف مستوجب تنبیه و سیاست!

شرزین تکرار مطلب می‌کنم؛ من کیم جز خردمایه‌ای

خط فروش ارزان‌قلم.

شیخ مقبول یا ستارالمیوب، هر چه این بوالفضول گفت

بازیچه‌ست!

شیخ سالم جا دارد شنیده شود!

شرزین کتابی بود در ماترک پدر و مهین استاد - که خدایش

جا در جنان کناد - مسوده‌ای از استاد بوعلی

رحمه‌الله، که به شخص خویش با او سپرده بود تا

نسختی کنند، و چون با اینزد تعالی پیوست در کارگاه

پدر بنده روزبهان بر آن گرد فراموشی نشست. سال

پیرار مرا فرمود تا بیاض کنم و من می‌کردم، تا او نیز بگذشت و از او جز آه و اسف نماند، و من با خود گفتم از من نامی ماند، سرلوحه‌ی کتاب بسترده و نام کمترین خویش بر آن نقش کردم و با خدمت امیر آوردم.

پناه بر خدا؛ تو می‌گوئی این رساله از بوعلی ست؟

شائبه‌ی انتحال و خیانت!

[خشنود] مقبول‌تر از شائبه‌ی کفر است!

معاش عیال و فرزند را درمانده بودم، و گفتم شاید نواخت و ادراری تازه مقرر فرمایند.

[خروشان] دبیر ناقص عقلی خواسته در سلک اهل علم درآید؛ هاه — پس رساله از بوعلی ست. به شما گفته بودم؛ جوانکی خام‌دستی خامه به دست که خوی تند جوانی در وی افسار گسسته!

[بی‌طاقت] چه یاوه‌ای! استاد بوعلی آنچه گفت درست گفت. در این تصنیف ضعیف نکته‌ای نمی‌بینم که نام وی و سنت را ضایع نگرداند.

آری، جمعی عالمان که بوعلی را الف تا یاء می‌شناسند تفحص کنند که این رطب و یابس از وی می‌تواند بود یا نه؟

شیخ مقبول

شیخ شامل

استاد

شرزین

شیخ شامل

شیخ سالم

شیخ نائب

دیوان کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان سر از طومار برمی‌دارد و اندیشناک دو انگشت بر دو چشم می‌برد و می‌مالد. عیدی نگران به او می‌نگرد و دوباره به طومار؛ — طومار افتاده بر زمین، که آخر آن در دامن صاحب‌دیوان است.

صاحب‌دیوان اطاق چفتی؟ - کدام یک؟

عیدی رو برمی‌گرداند، به پشت شیشه‌ها می‌نگرد، و با سرانگشت آن سوی حیاط پنجره‌ای را در اشکوب دوم نشان می‌دهد؛ دریچه‌ای تنگ با پنجره‌ای آهن‌پوش. تصویر نزدیک پنجره. صدای طبل.

طاق چفتی. روز. خارجی | گذشته |

شرزین خود را به پشت پنجره‌ی آهن‌پوش می‌رساند و می‌کوشد حیاط را بهتر ببیند و صداها را بهتر بشنود. از نگاه او حیاط کتابخانه.

حیاط. ادامه | گذشته |

از اطاق شور عالمان به حیاط می‌ریزند. صحافان و وراقان که در حجره‌ها چشم انتظار نتیجه بودند از جا برمی‌خیزند. صداهای درهم شونده‌ی سخن‌گویان. قالی پهن می‌کنند و نشانی‌هایی از تشریفات ورود به زودی سلطان.

ده بار گفتم و نشنیدید؛ جای چنین رساله در گنج آثار بوعلی خالی ست. عجب نیست که استاد برترین، سخن آخر واپسین رساله را نهاده باشد.

شیخ طائف

راست بخواهی من از همان آغاز در آن نشانه‌هایی از فهم و درایت دیدم.

شیخ ضابط

من نیز این بوی کفر که می‌گفتند از آن نشنیدم.

استاد

این خردنامه که آنهمه بی‌معنی می‌نمود چه نیک در پرتوی این نام عالی معانی بدیع یافته؛ تراکیب نادر، اسالیب مستحسن، مفاهیم جزیل.

شیخ کامل

این رساله در نظرم جواهری می‌نماید که دیوانه‌ای به خود آویخته بود. آن معانی نغز و لطایف اندیشه که از

شیخ تائب

جوانکی گزافه‌های نامربوط می‌نمود، حالا در نظرم
رنگ خرد یافته و چندی از مشکلات لاینحل را جواب
گفته. خدای رحمت کناد و در جوار حق بداراد بوعلی
رحمه‌الله را.

اشاره می‌کند که بخوانند. شیخ شامل رأی را در دست چپ و کتاب را در
دست راست می‌گیرد و کتاب را بالا می‌برد. استاد از میان جمع می‌رود.
شیخ شامل بدانند این رساله‌ایست نامش «دارنامه» از استاد
بوعلی -

اطاق چفتی. روز داخلی [گذشته]

شرزین پشت دریچه می‌شنود.

ادامه‌ی صدای شیخ که معرف نبوغ آن یگانه‌ی دانش و فرید دوران و وحید
شامل زمان است، و این خدعه به عون‌الله فاش گشت، و این
گنج مکنون و در مکتوم از ظلام جهل به درآمد و فاش
اهل نظر شد.

صدای شیپور و طبل. در اطاق چفتی باز می‌شود و استاد به درون می‌آید
خوشحال. شرزین که اشک در چشم دارد از کنار دریچه برمی‌گردد.

استاد تو بخشیده شدی شرزین. به یمن آن که این زمرد یکتا
به گنج‌خانه‌ی سلطانی درآمد ترا بخشیدند، و در شغل
کتابت خویش ابقا شدی.

شرزین پس در آن نشان کفر نیست!

استاد آه، البته که در آن بزرگوار چنین گمانی نیست. بیا،
سلطان به دیدار کتابخانه آمده. حالا تو نامی داری
- نگفتم نام نیکی - شتاب کن به پابوس و
عذرخواهی و شکر بیا!

دیوان کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان خواندن را رها می‌کند و به پشتی تکیه می‌دهد و دو انگشت به چشمان خسته می‌برد و می‌فشارد. عیدی نگران سر برمی‌دارد.

عیدی قربان —

صاحب‌دیوان می‌فهمم و نمی‌فهمم. بیا — تو بخوان. چرا می‌گویند

دروغ مرا رها کند ولی راست آتش زد؟

عیدی [خیره به طومار] هر چه بود در محضر سلطان رخ داد.

حیات کتابخانه. ادامه [گذشته]

سلطان با کر و فر سلطانی میان جمع عالمان، صحافان و وراقان دورترک، یا بر سر حجره‌ها و بامها.

سلطان پس شرزین دبیر توئی.

شرزین خم می‌شود. استاد در کار بهبود بخشیدن اوضاع —

استاد جهت پابوس و عذرخواهی مصدع اوقات عالی است.

سلطان البته بشر جائز الخطاست.

استاد امید بخشش دارد.

سلطان راستی چه یکتا رساله ایست این دارنامه، و چه

لذت‌های معنوی و فایده‌های ذوقی که از آن متصور

است.

شرزین [سر برمی‌دارد] قربان —

استاد [در گوش او] خم شو!

شرزین [تند خم می‌شود] قربان!

سلطان گرچه اکراه داریم ولی بله، می‌بخشیم. پی موش

گرفتن به دفیینه می‌رسد و مار روی گنج می‌خوابد و

اژدها در راه چشمه است؛ و شما هم ما را به یکی از
امهات آثار حکمت بردید. بد نیست گاهی از
زیاده‌خواهی گنجی را نشان کنید تا بر دیگران
مکشوف شود.

عالمان و ملازمان می‌خندند. شرزین عرق ریزان و خوددار در برابر اهانت —
شرزین می‌شود رازی بگویم سلطان؟

سلطان کنجکاو به سوی او برمی‌گردد؛ خنده‌ها کم و بیش بر لب‌ها
می‌ماند.

شرزین خطر سوختن به آتش بود؛ حالا که منکری نمی‌بینید
جرات گفتن دارم.

سلطان گیج و لبخندزنان آمادگی نشان می‌دهد؛ دیگران نیز —

شرزین [راست می‌ایستد] سلطان بفرماید دانستن — که دارنامه از
من است نه استاد بوعلی.

خم می‌شود. بهت جمع و همه.

شیخ شاهر چه گزافه‌ای! دیوانگی ست!

شرزین [می‌رود طرف استادش] باور کنید استادی؛ به برکت
خرد که در شماست هیچ نسبت میان استاد بوعلی و
این کمترین رساله هست؟

استاد [خود را دور می‌کند] با امیر باید گفت!

شرزین [به سوی سلطان می‌چرخد] در جهان بوعلی بنگرید تا
بنگرید چه دنیا فاصله‌ست میان آن نادره‌ی دوران و
این کمترین غلام [تند خم می‌شود].

بگومگو میان اهل تحقیق در امکان این ادعا؛ سلطان خشمگین.

سلطان آیا در نیکخواهان دولت ما چندان بصیرت نیست که
اهل نظر را به تعیین این مقوله مطمئن فرمایند؟

حاشا! - تکلیف است منصفان را که برفور در بوعلی
غور کنند تا بدانیم این رساله مگر وی دیگری را
می تواند بود؟ - شرزین دبیر، روز دیگر حاضر درگاه
باشید. اگر این فقره راست باشد البته از مزاحم و
خلعت و صله برخوردارید! اینک بگوئید چه کسی نامزد
بیاض کردن شروح الظفر است؟

از دبیران یکی خم می شود. سلطان دست دراز می کند و کیسه ای کوچک
سکه به سویش می گیرد. دبیر پیش می آید و کیسه را می گیرد و دست
سلطان را می بوسد. جلدگری تندو نام به شرزین نزدیک می شود.
جلدگر اگر فردا پذیرفته شوی شرزین، نان به شهد و شکر
بیامیزی.

بارگاه، واردوبازار، روز، خارجی. [گذشته]

دیوار بسیار بسیار بلند کنگره داری، بر آن در بزرگ سنگینی با گل میخ ها و
صورت شیر و کوبه های بزرگ فلزی. نگهبانان تمام سلاح ایستاده اند و
بیرقهای بر زمین کوبیده در بادند. پای سراسر این دیوار که راست و چپش
پیدا نیست، گذری است جای آمدورفت تخت روانها و ارابه ها و اسبها، که
چون به در برسد می شود نیم میدانی، با سکوی کوچک گردی در آن میان،
و در میان آن دیرکی بر زمین فرو کرده. در پائین دست گذر و میدانچه
فروشدگانند از هر دست، سایبانها افراشته و بساطها گسترده و فریادها
برآورده. این نیم میدان را گذری از میان اردوبازار به سوی شهر می برد.
شرزین پشت به راه و روبه میدان و درایستاده می نگرد. صداها دور و
نزدیک فروشدگان، ناروشن و درهم.

فروشدگان فقاع، تشنه نمائی، دریاب!

- پیشکشی هر نوع؛ روم و حبش و کشمیر.

— زبرجد بی خش؛ عقیق و فیروزه. رشته های صد
دانه!

شرزین پیش می رود. از روبرو مردی می آید مسخره و شلنگ انداز و
شکلک ساز. لب خود را بادکنان می گذرد و ناگهان می ترکاند و چشم چپ
می کند و دو لب چون دهان کوزه ای باز می نهد و دست پیش می برد.
شرزین خیره بر میدانچه می ایستد.

مسخره من مسخره هستم ولی تو از من مسخره تری. به چه نگاه
می کنی؟

شرزین این میدان!

مسخره برای همین دست دراز مرا نمی بینی؟

شرزین جانیست که مهربان پسر آسمان ری کناری را پوست
کنندند. نخست آب جوش بر تنت می ریزند، تاول
می زند و آماس می کند و پوست ورم کرده را نیک
می توان با نوکی ظریف ترکاند و چون ورقه ای از بدن
برداشت. یاد گرفتی؟

مسخره من خانمی خان زاده را شنیده بودم که پرندگان را
می فرمود چشم برکنند و سپس پرواز می داد.

شرزین این را به چه تعبیر می کنی؟

مسخره پرندگان نرینه را؛ بکلی کور، در دنیا رها می کرد.
قیقاج می زدند، به در و دیوار می خوردند و با سر به
زمین می آمدند و لقمه ای در دهان سگان بودند.

شرزین [پولی می دهد] به شکر این که در دهان سگان نیستیم!

آن روبرو پای دیوار ارابه ای می گذرد که چندین سپاهی نیزه آور همراهیش
می کنند. صدای استاد ابن منظور جوزجانی از پشت سر.

استاد سلطان مقتدر ما دائم از قیقاج سواران و کمانداران

می آورد. شهر پر از گماردگان تنگ چشم عربده جوی
است. در گذر که می گذری دیگر زبان مادری را
نمی فهمی.

شرزین چه فتحی بدون لشکرکشی برای غزو تاتار. گوئی
مردمان دیگری وارد کرده اند و ما در وطن بیگانه ایم.
یک گوشه ترکی تنگ چشم برای مسخره شمشیر می کشد و او می گریزد.
استاد همه ی نشانه ها به سود تست!

شرزین وقت آمدن با همسر وداع گفتم، و با پسرکم.
استاد به خاطر آن دو هم شده تو امروز خلعت از دست سلطان
می پوشی. لعنت پدری را برای خود نمی خرم که
دخترش هر جا برود از بدنامی شوی طعنه بشنود.
استاد به سوی در بارگاه دور می شود. مسخره معلق زنان می آید. فراشی به
ترکی حرفی را اعلام می کند.

شرزین نمی فهمم؛ تو گفستی زبانشان را می دانی!

مسخره مثل بلبل!

شرزین با ایشان حرف بزن!

مسخره چه چه چه!

شرزین به او می نگردد؛ مسخره شانه بالا می اندازد.

مسخره بلبل فقط همین می داند! — مردم عجیبی هستند،

عادات غریبی دارند، مثلاً مرده هاشان نفس نمی کشند.

شرزین عجب!

مسخره در مرگ عزیزان اشک می ریزند.

شرزین و لابد وقت شادی می خندند.

مسخره نه پیش از سایر مردم.

شرزین اینهمه را خودت کشف کردی؟

مسخره معلمان گران مزدند، خلاف من که علم رایگانی
می دهم و مزد از التماس می گیرم.

شرزین آه، این فروتنی را از کجا آموخته ای؟
مسخره از گرسنگی!

از در بزرگ نگهبانی بیرون می آید و دو ضربه بر طبل می کوبد که از گردن
آویخته.

نگهبان شیخ شرزین! شیخ شرزین کیست؟

شرزین سراسیمه پیش می رود و دست بلند می کند.

نگهبان بختتان تابیده؛ ساعتی دیگر به محضر سلطان
می روید.

نگهبان در طلب انعامی دست دراز می کند و پیش می آید. شرزین سکه ای
به او می دهد.

شرزین مرا شیخ خواندی. نشان چیست؟

نگهبان [دور می شود] آفتاب لطف را از کنگره نمی بینی؟

شرزین گیج. جامه فروش خود را به شرزین رسانده است و او را با سخنان
خود گیج تر می کند و به سوی بساط خویش می برد.

جامه فروش در طالع شما می بینم که سروری یافته اید و مستمری

کلان در حقتان مقرر گشته، و البته آن مناسب است

با میزان شکوهی که با آن به حضور می رسید. پس این

چه صورتی است؟ خلعت نو کنید و جامه ی فاخر در

تن آورید.

به او می پوشاند و آینه می گیرد. شرزین پولی درمی آورد.

جامه فروش آه شوخی می کنید؛ دو برابر، با کمی مراعات البته.

شرزین [می خواهد جامه را بیرون بیاورد] قادر نیستم.

جامه فروش [دوباره می پوشاند] زودا که جبران کنید. مستمری که

ببقرار شد گنج بی رنجی است که هر چه از آن بردارید
تمامی ندارد. خوب، مبارک است.

پوزار فروش او را می برد.

پوزار فروش — بیائید پوزار نو کنید. این تیماج وصله دیددی
دندان نما در شان تشریف نیست. چرمی آوردم تک در
تمامی تمچه ی سراجان!

شرزین پولش —

پوزار فروش خط بدهید؛ چک و برات کمی بالاتر، نقد کمی
پائین تر.

شرزین چرا باید اینهمه نو بود؟

از در بزرگ جمعی با حشمت و شوکت تمام خارج می شوند؛ چتردار
برایشان سایه افکنده، در جامه های ابریشمین یا رداهای یقه پوست بلند، به
سوی تخت روانها می روند.

کلاه فروش ایلچیان مغول و نواب خلیفه. دست در دست، از جان
ما چه می خواهند؟

از عکس راهی که تخت روانها می روند، مردی را می آورند خمیده و
ژولیده، سر و تن برهنه، کتک خوران، که بر گردن پالهنک دارد و
دستهایش از پشت بسته و شندره ای بر میان دارد؛ او را با طناب می کشند و
از در به درون می برند. از در گروهی معلق باز و رقصنده درمی آیند و
پشتک زنان می گذرند. شرزین وارد آئینه می شود.

مسخره کلاه نو مکن که در آن نجاتی نیست اگر زیر آن عقلی
باشد.

کلاه فروش [مسخره را دور می کند] این کلاه اندازه ی سر شماست؛
سزاوار سروران، سربندی که به هر صاحب سوی
نمی فروشیم. به خاطر شما از صندوق نهان بر آوردم.

ولی کمتر و نقد بهتر از بیشتر و نسیه! عقیده‌ی من
اینست!

تخت روانی می ایستد و از آن سردار اُدک خان با یال و کوپال و تجهیز
پیاده می شود. چهار جانباز چهار سوی او راه می روند.

اُدک خان شرزین پسر روزبهان را سلام. این ماجرا چیست که
می شنوم؟

شرزین به عرض رسیده سردار امیر اُدک خان؟ معلم فرزندان
به جرم دانائی گرفتار است.

اُدک خان [خندان] چه نویدهای نیک!

شرزین روی تیغ راه می روم.

اُدک خان پیش می رود، شرزین قدمی پشت سرش.

شرزین مرا شیخ خواندند و ندانستم طعنه بود یا به حقیقت؟

اُدک خان [خندان می ماند] به غم میبچ شرزین؛ آن که روبروی تو

ایستاده و از دهان من حرف می زند نزد سلطان

جایگاهی است که برتر از آن نیست. من و سلطان

روح و جانیم. به نام نامی اش نبردی رو به شکست را

به پیروزی سر آوردم، و دشمن خونخوارش

کوچلک خان شکسته بخت را تا آن سوی سرحدات

راندم. طوایف قرقیز خنجری در پشت مُلک بودند و من

به پنجه‌ی تدبیر آن را برون آوردم و سیل غنایم به سوی

دارلْمُلک روان کردم. توبه عزیزترین ندیم سلطان

عرش مقدار برخورداری. پشت قوی دار که من ترا پشتم.

ساعتی نمی گذرد که بر اریکه‌ی بختی. [به دیگران]

برویم!

در میان جانبازانش دور می شود درحالی که شرزین به احترام پشت خم

کرده. مسخره به میان می‌پرد.

مسخره کنیزی در ضمیمه‌ی پنجم آن کاخ است که دلم پیش

اوست [ارابه‌ی کنیزان را نشان می‌دهد] نخاس را دیدی؟

گفتم او را به من بفروش یا مرا به او، گفت زیاد

است از سرت. پیشکش برد آرزوی مرا - [ببزار]

مردیک زن به مزد پا انداز!

شرزین می‌نگرد؛ اربه‌ای که در آن چندین کنیز ایستاده‌اند از در کاخ به

درون می‌رود. دلال خندان پیش می‌آید.

دلال بی‌انعام از میان اهل دربار نگذرید.

مسخره روی دستهایش دور می‌شود.

دلال [کنار شرزین راه می‌رود] شاعر مدیحه می‌برد، سردار

فتحش را، تو چه می‌بری؟ نگینی یا اسبی؟ هاه،

هر چه بدهید در برابر صله‌ای که می‌ستانید هیچ است.

شرزین [ته کیسه‌اش را نگاه می‌کند] تمام اندوخته‌ام دیگر پالان

الاغی هم نمی‌ارزد.

دلال در وجود شما نور بیشتری می‌دیدم.

شرزین چشمت به این نگین نباشد!

دلال دادوستدی با نتیجه‌ی معلوم؛ هر چه روغن بیشتر آشی

چرب‌تر!

مسخره [پیش می‌آید به سوی دلال] ای گران‌فروش ارزان‌خر؛

کورکننده‌ی مشتی لال و کر، گندم نمای جو فروش،

سرکیسه‌کننده‌ی تهی کیسه‌گان، که کیسه‌ات از

سکه‌های کاسه‌لیسی پر نمی‌شود!

دلال [سکه‌ای جلویش پرت می‌کند] این نقطه بردار و رفع

زحمت کن! [به شرزین] خب، در چه خیالید؟

شرزین [مصمم] بگیر؛ نگین همسرم. نقدش کن. زیاده کم نکنی!

دلالت بیا که مفت بردی؛ صد جرنگ و ده بالا!

صدای بوق. شرزین برمی‌گردد و خود را در محاصره‌ی کسانی می‌بیند.

دالان‌دار وقت نزدیک است؛ گویا قرار تشریف دارید.

شرزین [خودباخته] کاش بارنامه را خوانده بودم!

دالان‌دار [بادست‌دراز] من دالان‌دارم. اگر راه ندهم کجا به تشریف می‌رسی؟

شرزین [پول می‌دهد] می‌بخشید اندک است.

فراش راه باز کنید [دست‌دراز می‌کند] باید اسب یدک زین می‌کردیم [می‌خندد و پول می‌گیرد] — دفعه‌ی بعد انشاء الله!

رئیس قراولان [خود را معرفی می‌کند] رئیس قراولان خاصه! ما سلطان را حفاظت می‌کنیم [سکه‌ای می‌ستاند] اگر ما نباشیم سلطانی نیست که به پابوشش برسی.

از همان آغاز شرزین از فشار آنها که دور و برش هستند به پیش رانده می‌شده. کوتوله‌ای نزدیک می‌شود و پشت سرش دیگران.

کوتوله پرده‌دار مرا فرستاده. دستلاف پرده‌دار فراموش نشود؛ مبادا برنجد و اشکل در کار افتد — [می‌گیرد].

منشی دیوان [می‌گیرد] منشی دیوانم؛ نامتان در نوبت آوردم.

شاطر شکرانه بدهید [می‌گیرد] رئیس پیک و چاپار و برید!

جلودار مائیم روانه‌کننده‌ی شاطران سلطان به چهارسوی جهان [می‌گیرد] خست نکنید؛ از شاطران نام بخشنده‌تان می‌رسد به اقالیم دورتر!

دروازه‌بان ایست! انعام ما — [می‌شمرد] کوتوال و دروازه‌بان و

کرناچی!

شرزین [پول می دهد] به خدا فقط کتابدارم!
از دروازه به درون می لغزند، و از دالان گشاد سنگی به سوی حیاط کف
سنگ گشاده‌ای پیش رانده می شوند. از روبروی یکی که اسب قشو می‌کرد
پیش می‌آید.

مهتر [دست دراز می‌کند] حق سرطوبله‌دار و رکاب‌دار!
[می‌گیرد].

نگاه شرزین می‌چرخد از یکی به دیگری.

واقعہ نویس [خندان] واقعہ نویس! این طالع خجسته از قلم چاکر
ثبت خواهد شد در اوراق روزگار! [می‌گیرد] انعام
منجم باشی!

منجم باشی [اسطرلاب می‌نگرد] ساعت سعد برای قران سعدین!
[می‌گیرد] ممنون الطافم!

حسابرس [با دفاتر زیر بغل] برات نویس و خزانه چی! [می‌گیرد].
خزانه چی [وعددهنده] خلقت و صله از محل خانه‌زادان مخزن
است! [می‌گیرد].

سگیان [بداخم] آنچه سگیان می‌گیرد برای خوراک سگهاست
نه خودش! [می‌گیرد].

تیول‌دار [سکه‌ای می‌گیرد و دسته کلیدش را تکان می‌دهد] اسمت را
فراموش نمی‌کنم.

از در بنای کاخ مرد سر و تن برهنه‌ی کتک‌خورده‌ی پیشین که نامش
ایلک‌خان است حالا درمی‌آید و یکی پشت سرش بر دوش او قبائی و بر
سرش کلاهی می‌پوشانند، و یکی بر کمرش شمشیر می‌بندد.
دوستاقبانهایش به پایش افتاده التماس کنان می‌گیرند.

دوستافبانها ما را ببخش سردار ایلک خان - جسارت کردیم. به
خدا بی تقصیریم؛ هر چه شد فرمان بود.

سردار ایلک خان با لگدی آنها را پرت می‌کند.

سردار کنار سگها! - سلطان مرا به مرحمت خویش نواخت و
عذر کجروی آورد و خلعت به دست خویش بر من
پوشاند و نگین خود سرا بذل کرد. [کاغذی را نشان
می‌دهد] اینک بدین خط رئیس علمدارانم. کنار
بایست! کیست این نوقبای نوکلاه نوپوزار؟ لب باز
کن؛ از میرزایانی یا شیوخ؟

شرزین شرزین هستم پسر روزبهان دبیر، که به لطف و طعنه
شیخ خوانده‌اند.

سردار بگریه‌اش. زود! - این حکم را بخوان!

برخی از جمع ناگهان می‌ریزند سر شرزین و می‌گیرند و منشی دیوان در برابر
چشمان ناباور شرزین، می‌خواند.

منشی دیوان بدانند که اهل دیوان همایونی اجتهاد فرمودند که
دارنامه‌ی موصوف مگر یگانه‌ی دهر استاد بسوعلی
دیگری را نتواند بود، از آنهمه لغز نغز که در آنست، و
بر همه معلوم است که این دُرر افکار که از نوادر قلم
کیمیا آثار آن اعجوبه‌ی دوران است چندی مکتوم
مانده بود و یاوه گویان را داعیه در سر افتاده بود تا
بدان واسطه در حلقه‌ی دانایان درآیند که اگر به عین
تنبیه و سیاست در آن التفات نشود هر روز سفیهی
لاف بزرگی زند و اکثر خلق سفاهت پیشه گیرند.

ایلک خان بی طاقت نامه را می‌گیرد و خود می‌خواند.

سردار رأی سلطان است که دبیر پیشین شرزین به کیفر

ادعای دروغ از کار دیوان اخراج و ذخایر او ثبت و
مال او تاوان و نام او تباه شود، و البته که در ملاء عام
دندانهای او به جرم این بهتان بشکنند!

با حرکت دست میدان را نشان می دهد. ناگهان همان جماعتی که شرزین
را به درون آورده بودند به هم می ریزند و او را پس گردنی زنان و
کشان کشان و تف انداز می برند. شرزین نه بر پای خود که با فشار آنها که
چسبیده اندش آورده می شود و فریاد می کند.

شرزین صبر کنید. کمکم کن - دست بردارید. به دادم
برس؛ کجائی اودک خان؟

ایلک خان - آجا!

به اشاره ی سرانگشت او همه به بالا می نگرند. جلاد سر اودک خان را
چنان که همه ببینند بر کنگره می آویزد. شرزین زبانش بند آمده. ناگهان
همه به خود آمده و هیاهوکنان شرزین را روی سکوی میدان می کشند.
جامه فروش قبا از تن او می کند، کلاه فروش کلاه او می برد، و پوزار فروش
پوزار از پای او بیرون می کشد و او در دمی برهنه تن روی سکوی وسط
میدانچه دو دستش از پشت بر تیرک وسط بسته. جلاد از سکو بالا می رود.
استاد خود را دوان دوان و اشکریزان رسانده و در کنار مسخره مانده. هیاهو
چنانست که چیزی شنیده نمی شود مگر گنگی جمع. جلاد که دیلم و
پتک دارد به سوی شرزین می رود.

شرزین یا خدای صلیب کشنده ی مسیح! یا خدای
بردارکننده ی حلاج!

جلاد که دیلم را بر دندان شرزین قرار داده با پتک می کوبد. شرزین
نعره ای از درد می زند و چون مار به خود می پیچد و بی حال از تیرک
می آویزد و خون صورتش را می پوشاند. مسخره خندان و گریان خود را
می زند؛ استاد پشت می کند که نبیند.

مسخره [دیوانه وار] این علم را گران خریدی شیخ؛ داندانی ات
ارزانی. ندانستی آن کس را که دندان طمع از ایشان
برمی نکند دندانش بر جور بر کنند؟

جلاد سطلی آب به صورت شرزین می پاشد، و او را که دیگر بر قرار خود
نیست چند قراول سر پا نگه می دارند. جلاد بار دیگر پتک را بالا می برد،
و صدای بی توان شرزین از عمق استخوانها شنیده می شود؛ او این بار به
دستهای از پشت بسته ی خود می آویزد و خون بالا می آورد. ایلک خان
دست خود را چنان بالا می آورد که نشان دهد فقط یک بار دیگر مانده.
درحالی که مسخره خاک بر سر خود می ریزد، جلاد سومین ضربه ی پتک
را می کوبد. شرزین که دو دست بسته اش نمی هلد از تیرک کنده شود، سر
به تیر می کوبد و بر خویش می خمد، با خون و منگی غش لرزه؛ دیگر
فریادی در نمی آید، و فراش سطل آب را می پاشد. ایلک خان دست فرود
می آورد بدین معنا که کافیست. شرزین نیم مرده چشم می گشاید، و در برابر
خود جلاد را می بیند که لبخندزنان دست پیش می آورد.

جلاد انعام ما!

دیوان کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب دیوان سر برمی دارد؛ اشکی در چشم. بغض عیدی می ترکد.
عیدی باور کنید قربان! این اتفاق میان ما افتاد! نمی توانیم
انکار کنیم. من سالها بعد آن را از کسانی که به
چشم دیده بودند بارها شنیدم!

صاحب دیوان دست به دندان می برد.

صاحب دیوان شب پیش مرا درد دندانی آمد و رفت، یکدمی —

عیدی کنجکاو. صاحب دیوان حرف خود را می خورد.

صاحب دیوان کجا به جستجوی وی باید رفت؟

عیدی [سر خم می‌کند] او زمانی که رانده می‌شد در راه پنج
محل بود، در مسیر شورآباد. نمی‌توانست زیاد دور شده
باشد.

صاحب‌دیوان اشاره می‌کند به فراش؛ فراش ترسیده زانو به زمین می‌کوبد.
فراش راه کویر قربان؟
صاحب‌دیوان دو دل به عیدی رو می‌کند.

عیدی آری، زمینی بایر— [خیره بر زمین] او همیشه در زمینی بایر
تک می‌رفت.

فراش سر خم می‌کند و برمی‌خیزد و با اشاره نگهبان را نیز با خود می‌برد.
صاحب‌دیوان روی می‌گرداند و عیدی را می‌بیند که دست بر طومار نهاده و
خیره مانده است.

صاحب‌دیوان [علاقمند] همین؟— ولی دارنامه؟

عیدی سالها بعد دوباره در زبانه‌ها افتاد، و این زمانی بود که
استادم شرزین از دو چشم نابینا شده بود و سوزاندن
آنها با دیدگان ندید. در این زمان بنده نوحه بودم، و
روزی داستان نابینائی او را چنان که گفت شنیدم. و
از آنچه اخیراً کنیزی خاکسترنشین که روزگاری
همدم خاتونی بزرگزاده بود می‌گوید دور نیافتم.

صاحب‌دیوان [کنجکاوی] راستی؟

عیدی کنیزی اگر نگویم دیوانه، در زاویه‌ی نخاسان؛—
داستانی به سکه‌ای!

صاحب‌دیوان [مصمم برمی‌خیزد] بشنویم!

زاویه‌ی نخاسان. روز. خارجی

تخت‌روان و نگهبانهاش ایستاده منتظر، جلوی راسته‌ی بنده‌فروشان. از

برابرشان قاطری بارش گاه می‌گذرد؛ صاحبش آن را به سوی زاویه‌ی گاه‌فروشان می‌کشد، از کنار یکی دو سیاه ژولیده می‌گذرد، و از جلو خان کاروانسرائی با آمدورفت‌های هر روزه. قاطر ناگهان صیحه‌زنان چموشی می‌کند و نمی‌رود؛ همراه با ولوله‌ای چندین سپاهی سواره‌ی بیرق‌دار به تاخت از کنارش می‌گذرند؛ با دنبال کردن آنان به صورت کنیز می‌رسیم که در سایه‌ی حصیری، نشسته بر تشت خاکستر، به روبرو خیره است.

کنیز می‌دانستم به سراغم می‌آئید. شب دوش او در خواب با من گفت.

صاحب‌دیوان و عیدی به یکدیگر می‌نگرند.

کنیز — کنار آتشی؛ و قلم‌های خود را یکان یکان می‌شکست و به آتش می‌داد تا بدان گرم شود.

عیدی [بی‌تاب] شیخ شرزین؟

کنیز از آن روز که سلطان ماضی فرمان یافت و دولت ایشان سپری شد مانده‌ای هستم راه‌نشین، با داستانی که ارزان می‌فروشم —

صاحب‌دیوان مشت‌ی سکه در دستش می‌گذارد. از وزن سکه‌ها در چهره‌ی زن تغییری دیده می‌شود. دستش را با سکه‌ها دراز می‌کند.

کنیز فقط یکی برای نان، نه بیشتر. او بهای این داستان را پیش‌تر با وجود خود پرداخت.

صاحب‌دیوان شرمنده سکه‌های اضافی را برمی‌دارد، عیدی سعی می‌کند نبیند، کنیز آرام می‌شود.

کنیز نانی که از این داستان می‌خورم از گلویم پائین نمی‌رود — [سکه را در آستین پنهان می‌کند؛ اشکش می‌غلطد] با مرگ خانمم دنیا زیبایی خود را از دست داد.

صاحب‌دیوان خانمت؟

چند بنده برای شنیدن نزدیک می‌شوند. کنیز مثنی خاکستر به سر می‌ریزد.

صاحب‌دیوان بگو!

کنیز آن زمان ما همه جوان بودیم. هر چند به سال چنان

نزدیکست که گوئی دیروز. [ناگهان در جای خود پیش

می‌آید] باز شنیدم؛ گوش کنید! خودش!

صدای بوق از دور.

عیدی [برانگیخته] آه — یادم است!

دهنه‌ی سراچه‌ی وراقان. روزه خارجی [گذشته]

— شیخ شرزین بوق می‌زند در میان میدانچه. پسرک‌های لوح و قلم به

دست از بازی دست می‌کشند، یا از خانه‌ها درمی‌آیند.

— شیخ شرزین نشسته است در سایه‌ی دیوار دکه‌ای بسته، و حلقه‌ی

شاگردان به گرد او.

شرزین چهار درشش می‌دهند بیست و چهار. زدید؟

شاگرد هفت کم از ده می‌دهند سه. خط زدیم.

شرزین چهار افزون بر چهار هشت می‌دهند.

شاگرد دیگر چهارده بر دو می‌دهد هفت. درست!

مردی دنیا‌دار می‌گذرد چرتکه در دستش، به دیدن حلقه‌ی درس می‌ماند و

می‌خندد.

مرد تو حساب می‌آموزی؟ حساب کن اگر بزرگان را

بیاموزی چه مزدهای گران داری.

شرزین بیش از اندازه گران. من حساب می‌گویم ولی حسابگر

نی‌ام. بسیاری می‌آموزند تا ثروت خود را بشمرند، من

فقرم را می‌شمرم.

مرد مسخره کنان و خندان می رود. شرزین رو به شاگردان می کند.

شرزین رعیت صفر است — تا بدانی — رعیت را در شمار صفر آور، و بزرگان همه عددند، و سلطان و سالاران برتر شماره اند. سلطان نه است و وزیران و چاکران و سالاران و دیوانیان هشت و هفت و شش و پنج و چهار و سه و دو و یک اند و رعیت صفر است. با اینهمه بهای هر سلطان به رعیت است، و هیچ عدد بی صفر بزرگ نشود، چنان که هزار بی صفرهاش بیش از یک نیست. بدان که رعیت هیچ می نماید و بیش از همه است.

فضولی راهگذر می ایستد.

فضول آه استاد، پندی به من بفروش.

شرزین [دست دراز می کند] پیش می گیرم. [فضول سکه ای می دهد] به کسی که پند بفروشد اعتماد مکن!

فضول [خشمگین] پس بده!

شرزین آن که پول به اندرز دهد ابله است و آن که باز دهد ابله تر!

شاگردان به فضول می خندند.

زاویه ی نخاسان ادامه [گذشته]

چهره ی خیره ی غبار نشسته ی کنیز را لبخند مرده ای.

صدای عیدی من آنجا بودم! استاد من بوقی داشت که می دمید تا شاگردان بدانند وقت است.

دهنه ی سراچه ی وراقان و میدانچه. ادامه [گذشته]

شرزین بوق را می نوازد؛ زنان بر سر بام و بالاخانه و دریچه می آیند.
صدای کنیز بدنامی اش دهان به دهان گشته؛ نامدار میان زنان بود.
حلقه‌ی درس؛ شرزین در آن میان چشمان خود را بسته.
شرزین در کتاب ظاهر بنگرید؛ ظاهر مردمان چون کلام است
و باطن معنی؛ و بدان که مقصود از کلمه معنی است.
آدمیان هر یک کتابی اند ناخوانده.
چشم باز می‌کند؛ تصویر میدانچه و گذرندگان. صدای شرزین روی تصویر
هرکس.

شرزین این که می‌آید بازرگانی است بسیاردار؛ باربری در پی
بار غرور او را می‌برد. او پیش‌تر نمی‌رود که راه نشان
بدهد، می‌رود که خود را نشان بدهد.
— آن که دشنام گویان می‌گذرد؛ تلخی ترش مزاج.
جایی شاید محرری است به کمترین مزدی. اهل
خانه اش ناراضی. ندیده می‌انگارد همه را به جرمی
که او را ندیده گرفتند.
— آن پرده‌پوش کیست جز زنی زهدفروش؛ دیگران در
نظرش شاهدان بازاری — از نام مردمی عاری!
— آن زن که تلان و سلان می‌رود بر دوش جهان
باری است، در هر نگاهش آزاری است. همه خارند
در نظرش او گل. فریبی، نوکران به فرمانش؛ مبادا
دستی رسد به دامانش!

شاگردان می‌خندند. ناگهان میدان با هجوم غلامان به هم می‌ریزد؛
تخت‌روانی روی پوشیده آن میان می‌ایستد. غلامان نیم‌برهنه بر خاک
می‌افتند و زمین را با تن خود فرش می‌کنند. آبنارخاتون پا بر پشت آنان
پیش می‌آید، از پشت حریری که خود به دو دست در برابر گرفته پیش پا را

می نگیرد، سایه اش از روی مجلس درس می گذرد؛ می ایستد. از دور در راسته ی بزازان چند رنگ حریر را به دفترنویسش نشان می دهند، و او تعظیم کنان به خاتون نشان می دهد، آبنارخاتون سر تکان می دهد. سایه اش از روی مجلس درس برمی گردد. شرزین مسخره را می بیند که آن دورتر بر گرد نخویسش می گردد. درس را از سر می گیرد.

شرزین آن که پسان پسان پریشان می رود گم کرده ای،

عزیزی دارد؛ پسان پسان بسیار گردیده، پاسخی ولی

نشنیده. دل بر نمی کند هرگز!

— این که می آید — قلچماق — نوکر سلطانه است.

پی چیزی می گردد که خود نمی داند؛ شاید — پی من!

غلام که از نگهبانان تخت روان است نزدیک می شود.

غلام ای جوان تو درس برای چه می گوئی؟

شرزین برای نان.

غلام با من بیا که نانت به روغن آمیزم.

شرزین مشغولم؛ ساعتی دیگر!

غلام که دیده بخت رفته باز آید.

شرزین بخت؟ [کتاب می بندد] برویم تا دانیم.

تصویر از پشت حریر تخت روان؛ او برمی خیزد. تصویر آبنارخاتون که از پشت پرده ی حریر می نگیرد.

جائی در حرم. روز. داخلی [گذشته]

کنیزی که داستان را تعریف می کند بسیار جوان تر، لبخند می زند.

کنیز آبنارخاتون!

شرزین چه شد که از بنده نوازی نظر به ما کردند؟

کنیز شرزین تو مردی بسیار شهرتی.

شرزین از آن چه حاصل؛ همه را پیشیزی برنگیرند که از شرم
روزی به ترک زن و فرزند گفته‌ام، و از پس افت
کرای حجره‌اکی از حجره‌دار می‌گیریم.

کنیز با اینهمه تو از مردان دیگر کمترکی بیشتری. خاتون
وصف ترا در مجلس زنان شنید.

شرزین مجلس زنان؟

کنیز کود کانشان شاگردان تواند [راه می‌افتد] با من بیا که
بختت آمد.

شرزین [دنبالش می‌رود] اگر خواب باشد کاش از آن بیدار
نشوم.

کنیز اینجا ضمیمه‌ی پنجم کاخ است، و در آن خیال را راه
نیست!

اشاره می‌کند بر تشکچه‌ای که روبروی آن پرده‌ای ظریف آویخته؛ عود و
بادزن و قدح در دسترس، و بخور می‌سوزد. شرزین می‌نشیند و کنیز
همچنان که می‌رود دو کف دست به هم می‌کوبد.

کنیز آهای شربی بدهید.

شرزین جانی که به آرزو می‌ماند.

دل شده دست دراز می‌کند و عود را برمی‌دارد و بر آن دست می‌کشد و یکی
از تارهای آن را به صدا درمی‌آورد. آن‌سوی پرده آبنارخاتون چون مه دیده
می‌شود. شرزین سر خم می‌کند. آبنارخاتون نرم می‌نشیند، کنیز پشت سرش
آینه‌دار است. به صدای کنیز شرزین سر برمی‌دارد و عود را دور می‌کند.

کنیز خاتون شنیده‌اند کارت‌ان خط و ربط و جلا و تذهیب و
علم قوافی و اعداد و هندسه و نجوم و حکمت و
موسیقی است.

شرزین شاگردی‌ام که خلق از اندک دانی به معلمی

گرفته اند.

نکته گو هم هستیید. بی حرف پیش آبنارخاتون میل فرموده اند اشارات بخوانند.

کنیز

این که می شنوم صدای ایشان است؟

شرزین

ایشان از تنگ دهانی سخت لب غنچه می کنند، اگر بر من ببخشند؛ لبها و نمی شود، از بس که شهد در آنست.

کنیز

نقطه ای خوش برای آغاز سخن. مشکل چیست؟

شرزین

روزی یکی درآمد که پیری کدیورم. زنبیلی میوه های باغ آورد. چون در طبق نهاده شد گفتند هریک کنایه ایست.

آبنارخاتون

البته، وصف یار.

شرزین

گفتند در آن روح شاعری است؛ معما در معما شد. معما این که شیرینی از زبان دری است یا دهان شما؟

آبنارخاتون

شرزین

جوابش چیست؟

آبنارخاتون

خاتون جواب می خواهند.

کنیز

تنگ چشمان آیا نظر تنگند؟ شبق با طره چه نسبت دارد، و مشک و عنبر با گیسو؟

آبنارخاتون

سیاهی و بوی خوش، شبق و مشک اند، و هر دو به گیسوی خوبان مانده، اما خوبان نظر تنگند از آن که نظر در حال ما نمی کنند.

شرزین

شما را چه شد استاد؟

کنیز

پاسخ پرسش این بود.

شرزین

کنارتان بادزن هست.

کنیز

باد به آتش — همه را می‌گیرد.	شرزین
مقصود چیست از بادام؟	آبنارخاتون
چشم عاشق کش.	شرزین
از پسته چیست؟	آبنار
لب شیرین به وقت شکرخند.	شرزین
میب را به چه مانند می‌کنند؟	آبنار
آن گونه‌های سپید و سرخ.	شرزین
و صدف؟	آبنار
دندانها.	شرزین
چیست مقصود از لیمو؟	آبنار
آه — آن شفای بیماران.	شرزین
نفهمیدم؟	آبنار
جسارت است؛ از من نمی‌شنوید.	شرزین
دریغ از دادن علم می‌کنید؟	آبنار
دریغ — از دو گوی عاج.	شرزین
اگر —؟	آبنار
در خم چوگان افتد.	شرزین
[در گوش آبنار] گیسوان تابیده!	کنیز
دو لغزنده؛ مار و گوی — بازی بیداد روز و شب، که	شرزین
سرنوشت ما را بازیچه کرده‌اند.	
چیست مقصود از انار؟	آبنار
گریبان چاک کنید تا دانید.	شرزین
چه فرمودند؟	آبنار
پوست بترکاند عاشقی است گریبان چاک می‌کند.	شرزین
و آنچه تراود؟	آبنار

شرزین خون دل!
 آبنار تشنه اید؟
 شرزین سکوت می‌کند؛ کنیز آهسته می‌خندد.
 آبنار یا — تب دارید؟
 شرزین گوشم به شماست.
 آبنار چیست مقصود از تیر؟
 شرزین مرگان.
 آبنار کمان و کمند؟
 شرزین ابرو و گیسو.
 آبنار مو؟
 شرزین میان.
 آبنار سنگ؟
 شرزین دل.
 آبنار آه استاد، چه نیک استادی؛ مزد شما به چند؟
 شرزین جسارت نمی‌کنم.
 آبنار فروتنی نکنید.
 شرزین تعیینش با شما.
 آبنار هرچه بخواهید از قدر شما کم است.
 شرزین قابل نیست.
 بچ پچه ای پشت پرده، آمیخته به خنده‌ای، مکث.
 کنیز آبنارخاتون — اراده فرمودند به شما چیزی بخشند که
 آرزو دارید — و بر زبان نمی‌آورید.
 شرزین سر برمی‌دارد.
 شرزین آه!
 کنیز و یک بار — بله، ایشان یک بار در عوض صورتشان را

به استاد نشان می دهند.

شرزین چشمان خود را می بندد.

کنیز پرده را بردارید.

پرده می افتد. شرزین چشم باز می کند؛ آبنارخاتون روبروی شرزین نشسته است. شرزین هنوز باور نمی کند. حالا آبنارخاتون روبنده‌ی خود را پس می زند. شرزین مبهوت و لب بسته سرخ می شود. آبنارخاتون ناگهان گریبان خود را نیز باز می کند.

کنیز اگر آرزویی هست بگو؛ با تو بر سر لطف اند.

شرزین [بی اختیار] نمی خواهم پس از خاتون چشمم به دیگر چیزی بیفتد.

آبنار [لبخند می زند] آرزویت را برآورده می کنیم.

ناگهان دو غلام از پشت شرزین را می چسبند و عقب عقب می کشند. آبنارخاتون خشمگین فریاد می زند.
آبنار چشمانش!

زاویه‌ی نخاسان. ادامه [اکنون]

فریاد درد شرزین از ته وجود. صاحب‌دیوان وحشت زده چشم می بندد و مهره‌های پشتش تیر می کشد. کنیز چندشی رقت‌آمیز را با حرکتی برای پس راندن خاطر می آمیزد. به فریاد دوم عیدی بی اختیار گوشهای خود را می گیرد.

حرم. ادامه [گذشته]

چهره‌ی آبنارخاتون به لبخندی باز می شود.

آبنارخاتون حالا تا آخر عمر فقط مرا می بینی. آرزوی تو این

نبود؟

- شیخ شرزین بر زانو، دستها بر دو چشم خونریز، دردکشان می غرد.
- شرزین منم شرزین دبیر، که برای هر آرزوی نیافته بخشی از وجود خویش داده‌ام.
- آبنارخاتون [خشمگین] بیش بشمارا صبر ابلهی است؛ لب به دشنام باز کن و بگو!
- شرزین [نالان] شرزین را از میان بردارید که در جهان بی خرد سخن از خرد می‌گوید و با مردم بی مهر سخن از مهر.
- آبنارخاتون [فریاد می‌کند] دشنام بگو. بدترین دشنام؛ بگو پتیاره! بگو فلانزاده‌ی فلان کاره! منتظر چرا هستی؟ بگو زنک ناقص خلقت تهی مغز!
- شرزین چرا — چه دشنامی؟ تو چشم مرا باز کردی آبنارخاتون. من کور بودم؛ تو مرا به درونت بینا کردی. حالا من روح ترا می‌بینم.
- آبنارخاتون همان نیست که می‌پنداشتی؛ زنی که خرد نیستش؟
- شرزین آه نه، حالا من زخمهای روح ترا می‌بینم.
- آبنار روحی لانه‌ی شیطان — چنان که می‌گویند — نه؟ مرا مار خوش خال بخوان، جفت مکر روباهی، که تنها به کار بستر می‌آیم. بگو، بگو، دشنامهای مردان کجاست؟
- شرزین چه زخم جانکاهی در روح تست و من نمی‌دیدم. نه، هرگز خوبان را خوار نپنداشته‌ام. مادرم بی شک زنی بود، و چگونه از زنی سرافکننده مردی سربلند بزاید؟
- آبنارخاتون خونی که می‌ریزم از عادت است؛ مگر نه که زنان را هفده خفت است که عادت و مکر و کم‌خردی کمترین آنهاست؟ پس باش تا چنین باشد. حالا خود

را چنان ساختم که شما می‌گوئید؛ مکار و نابخرد!
 [غزان] در دارالکتاب همایونی دارنامه هست. فصلی را
 بخوانید که برای آن محکوم شدم. فصلی که می‌گوید
 مخلوق مرد و زن یکسانند و اما - آه گرچه این کتاب
 از من نیست. نه آبنار خاتون، کینه‌ی تو این بار به
 خودت برمی‌گردد؛ تو از وارونی سپهر چشمانی را
 برکندی که در زنان به ستایش نگریسته بود!

زاویه‌ی نخاسان. ادامه [اکنون]

کنیز همه را به سکوت دعوت می‌کند.

کنیز این صدای گریه‌ی بانوست؛ می‌شنوید؟

تصویر بندگان، سیاه و سفید، که به تماشا ایستاده‌اند. صدای گریه‌ی
 آبنارخاتون. جای صاحب‌دیوان و عیدی خالیست.

ایوان مشرف بر حیاط. بعد از نیمه روز. خارجی

حیاط خالی از کار است؛ آب حوض روشن و آرام. قالیچه و پشتی در
 ایوان. صاحب‌دیوان نشسته بر قالی؛ سر خود را میان دو دست گرفته، منگ.
 عیدی اشک چشمان خود را پاک می‌کند.

عیدی تا سه روز کسی صدای بوق استادم را در میدان

نشنید، و حلقه‌ی درس از سر حلقه خالی بود. پس از
 آن آمد؛ و شکوهی داشت. چون پارو زنی که بر آب
 می‌راند، با دو چوب بلند که به نوبت با هر دست بر
 زمین می‌فشد. و ما از خود می‌پرسیدیم این سه روز او
 نان از کجا خورد؟

دهنه‌ی سراچه‌ی وراقان، و میدان. روز. خارجی [گذشته]
زنان از دریچه‌ها و بالاخانه‌ها می‌نگرند. شرزین بر سکوی کوتاه درس
می‌نشیند؛ باد در موهای او. شاگردان اشک در چشم می‌نگرند، و
جلدگران از دکه‌ها.

فضول — آیا هنوز هم به یک نظر روح مردمان را می‌خوانی؟

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان تند سر برمی‌دارد؛ خشمگین.

صاحب‌دیوان توجه می‌کنی از وی مردی بزرگ در نظر آوری، یا
چون خود کوچک بوده‌ای او در چشمت بزرگ بود. تو
راه مبالغت می‌روی عیدی، وگرنه جهان از انصاف
خالی نیست!

عیدی شاید خالی نبود اگر بی چشم و دندان، برای او جانی
بود. پس چه شد که او را به خود نگذاشتند. مگر که
می‌دیدند کتابی متحرک است، و بیش از آن اندیشه‌ها
که به حبس کتابی درآید بر زبان وی جاری است!

دهنه‌ی سراچه‌ی وراقان. ادامه [گذشته]

شرزین نشسته، و شاگردان به گرد او. تک و توکی زنان نیز ایستاده‌اند.
شرزین مردان خود حاکم و خود قاضی و خود جلاّند، و اگر
دنیا بد است برای همین است. زنان، هیچ به قلم
رفته‌اند؛ هرچند اگر آنان نیز می‌کوشند در نگهداری
این دنیا است. با شما از زخمی سخن می‌گویم برآمده از
نیزه‌های نادانی، و ما همه قربانی آنیم. کسی

دوستدار حقیقت نیست، و همه دوستدار مصلحت اند.

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]

صدای جار منادی از دور. صاحب‌دیوان ناگهان از جا می‌جهد و مطراق کنار دستش را برمی‌دارد و از آن تیغ بیرون می‌کشد.

صاحب‌دیوان کیست؟

در سایه‌ی حیاط سایه‌ی جلدگری می‌ایستد.

جلدگر اهلم.

صاحب‌دیوان تا نام نگفتی جلونیا!

جلدگر نام «تندو» شنیده‌اید؟

عیدی آشناست.

صاحب‌دیوان پیش بیا و حرف بزن!

جلدگر نزدیک می‌شود.

جلدگر جلدگری مذهب و خطاطم. شنیدم ندا می‌کردند اگر

کسی را سخنی از شیخ شرزین در یاد است به حضور

آید. ناقابلی می‌دانم؛ و از شما چه پنهان - خوابی

دیده بودم دوش، که با صلائی که امروز در دادند

می‌خواند.

صاحب‌دیوان کنجکاو می‌نشیند و عیدی خود را پیش‌تر می‌کشد.

جلدگر او بود - شرزین؛ در خواب من، ولی بیدار. با آن دو

چوب بلند، و دو چشم کبود. با سرانگشت پرنده‌ای را

در آسمان نشانم می‌داد، و من از خواب پریدم.

صاحب‌دیوان پرنده‌ای؟

جلدگر صفیر می‌کشید و خوف از حلق می‌ریخت، و برابر

تاریک می‌گذشت.

به اشاره‌ی صاحب‌دیوان به دو دست، جلد‌گر می‌نشیند.

صاحب‌دیوان تندو، مرد عزیز، تا چند وی را می‌شناختی؟
جلد‌گر او زمانی یکی از ما بود— [برمی‌گردد و به برج می‌نگرد]
تا روزی که سر برآوریم و دیدیم در برج زاویه زندانی
است.

صاحب‌دیوان [به برج می‌نگرد] چرا او، و نه دیگران؟
جلد‌گر [روی از برج برمی‌گرداند] او آنچه را که همه خاموش
می‌اندیشیدند بر زبان می‌آورد. آری شیخ شرزین مردی
راست بود، و ندانست که آن را کس خریدار نیست.
عیدی تند— با احترام— بادزنی به جلد‌گر می‌دهد و عقب می‌کشد و منتظر
می‌ماند.

صاحب‌دیوان ما سراپا گوشیم.
جلد‌گر آنچه می‌گوییم، شایسته است تا نوشته شود. کاش
دبیری حاضر بود قلم در کف، و طعن آن کسان
می‌نوشت که بر خون وی جری بودند.

حیات کتابخانه. روز خارجی [گذشته]

حوض تخته‌پوش و مفروش است؛ و بر آن شرزین و استادش روبروی
هم‌اند؛ هر دو خشمگین. اجتماع صحافان و جلد‌گران و مذهبیان و خطاطان
گرداگرد حیات. چند نگهبان تمام سلاح، و چند تن از عالمان مراقب‌اند.
استاد از تو کی رها می‌شوم شرزین؟ مرا به شغل دیوانی باز
خوانده‌اند تا معلوم کنم چیست این تمثیل تاری‌خانه،
که اوراقش در کف طفلان است؟
با حرکت تصویر صاحب‌دیوان و عیدی و جلد‌گر در ایوان دیده می‌شوند
نشسته.

صاحب‌دیوان تمثیل تاری‌خانه؟

تصویر بازمی‌گردد به تخت حوض.

استاد اتفاق کرده‌اند این از قلم نابینائی است که حقیقت را نمی‌بیند.

شرزین فرقی چیست با آن که چشم بر حقیقت بسته؟

استاد [خشمگین از رومی خواند] «— در دست راست رود جهالت است و در دست چپ دریای ظلمت و آن به این می‌ریزد. و دریاگذاران بر زورقهای تزویرند؛ که تاءِ آن تهمت است، و زاءِ آن زشت گردانیدن روی جهان، و واو آن ویل است که مرایشان بساخته‌اند از بهر بینایان بر غرض هاشان، و یاءِ آن یاس است از برای جهانیان، و راءِ آن ریاست است که می‌جویند در نهان—». کافیست یا باز باید خواند؟

مجلس سلطان. روز. داخلی [گذشته]

هیاهو و همهمه‌ی عالمان. سلطان از بالا می‌نگرد.

شیخ شامل این وصیت اوست، بنگرید! [بالا ننگه می‌دارد] این سپارشنامه‌ی استاد بوعلی است که در هنگامه‌ی محتوم مرگ رسایل خویش احصا فرموده؛ یکان یکان از شفا تا رگ‌شناسی و قانون. نامی از دارنامه در آن نیست. [به سوی سلطان] بار دیگر می‌گویم قرار دادن گوهری قلب در گنج آثار بوعلی کفر است!

شیخ سالم وجود او ردّ مدرسه‌هاست. آن که از طریقی جز مدرسه‌ها سخن آموخته شیطان را نیک‌تر شاگردی است!

شیخ واجی هر رساله آغاز می شود با حمد و نعت و ثنا، و این با ستایش خرد و آنچه خداوند خرد شمرده است. او از برتری عقل سخن می گوید نه برتری سلطان!

شیخ کامل وقت آنست که دارنامه از گنج آثار بوعلی حذف شود، و نسخ آن که در این دارالکتاب همایون فراهم آمده به آتش بسوزد؛ تا هر ذره‌ی بیمقدار ظن نبرند که ترهات خود را با نام بوریحان و بوعلی مخلد توانند کرد!

حیات کتابخانه. ادامه [گذشته]

شرزین با دو چوب بلند خود آن وسط بر تخت حوض ایستاده با دو چشم کبود. استادش گرد او راه می رود.

استاد من به شخص خود توسط کردم که با تو سخن گویم وگرنه ارتفاع کار بالا گیرد شرزین. از آن دم که دارنامه از جمع آثار بوعلی حذف شد در آن آثار کفر دیده اند. حرف بزن؛ حقیقت چیست؟

شرزین سخنی که از زبان لالی گفته می شود، و کری می شنود، و کوری بر کاغذ می آورد.

استاد [حیران] پاسخ تو اینست؟

شرزین [اشکش فرومی غلتد] چه بگویم درباره‌ی این دروغ بزرگ که نامش حقیقت است؟ در بازار ارزان می فروشند اگر خریدارید. بدل را به سوگندی نام اصل می دهند، و دروغ را نام راست.

استاد به خدا که عالمان غلطند؛ تندی در زبان تست و بیهوده چشم و دندان کنده اند. گوش کن مرد؛ دارنامه می سوزد، مبادا تو در آتش بسوزی!

جلدگر و دیگران جا می خورند. عالمان پیروز می نگرند.

استاد گفتم ترا برانگیزم عذری بنویسی. با دانشی که تراست
رساله ای بر نام امیر کن، در قبول مدرسه های سلف، و
ردّ «تاری خانه» بنویس!

شرزین آنگاه مرا می بخشند؟
استاد بی شک!

شرزین و دندانم باز می دهند، و چشمانم؟
عالمان و استاد بی پاسخ.

شرزین [خشمگین می غزد] نوشتن فراموش کرده ام که هر قلم که
می تراشم می شکنید.
استاد بفرما تا من بنویسم!

شرزین چگونه بینم چه نوشته ای؟
استاد [رنگ باخته و ناباور] این اهانت است!

شرزین آه شیخ، ریش ریا درآمده. روزگاری سخن از خرد
گفتم دندانم شکستید، و امروز در پی لقمه ای قلم
می تراشم می شکنید. چه بنائی می خواستم برآورم در
این ویرانه، و چنان کردید که بر پای خویش ایستادن
نمی توانم، و هر دم در ظلمات خندقی یا چاهی فرو
می افتم؛ و از درد، اندیشه فراموش کرده ام.

استاد هر چه بر تو آمد از تست شرزین؛ نمی شد بگوئی غلط
کردم؟

شرزین به خدا می گفتم اگر کرده بودم.
استاد حتی اگر نکرده بودی! چه باید کرد وقتی تاس بد
می آورد و ششدر بسته؟

شرزین از شماست، که مهره های این نردید.

استاد و تو که اسب سرکش در این نطع سیاه و سپید
می رانی، نمی بینی که تک می مانی؟

شرزین مرا مترسان از این پیادگان به وزیری رسیده؛ من در
قلعه ی دانش خویش ایمنم!

استاد غلطی - هیهات! چون من آچمزی را بیفکنند
شهماتی!

شرزین [باخته] آری؛ مگر شما همه رخ بر زمین نهاده اید، و مرا
که پیل سواری بودم نیز پی زدید!

استاد تو که خوردنامه نوشته ای بگو حکم خرد چیست؟ حسین
منصور را به یاد آر بر سر دار که می گفت حق منم و
بود، و حکیم توس را، رانده از زندگی و هم از گورا
اگر رد نمی نویسی عذری بگوی!

شرزین راه می افتد آرام؛ از جلوی صحافان و وراقان می گذرد. دو چوب بلند
او چون دو پارو هوا را می شکافد، و او پیش می رود. نزدیک می شود از
تخت حوض بیفتد؛ وراقان تکان می خورند، ولی او خود را نگه می دارد. بو
می کشد.

شرزین این حیاط را می شناسم؛ دارالکتاب همایونی است! -
من، سالها اینجا کار می کردم؛ و حالا از آن قلم ها که
تراشیدم، دو چوب زیر بغل دارم.

آرام دور می شود. تصویر عقب می کشد، و صاحب دیوان و عیدی را نشان
می دهد که به حیاط می نگرند، جلدگر کنارشان گریان. امیرنویان آن
پائین پیش می آید و فریاد می کشد.

امیرنویان حکم سلطانی خوانده شود!

میدان کنار دروازه‌ی شورآباد، روز، خارجی [گذشته]

دبیری حکم می‌خواند. تلی از کتابها، که بر آن نسخ دارنامه و تمثیل تاری‌خانه افزوده می‌شود. یک سو چند تن از عالمان ناظر بر اجرای مراسم‌اند. صحافان و وراقان گریان، و شاگردان با لوح و قلم، برخی با مادران یا پدران. چندین نگهبان تمام سلاح شرزین را که تک ایستاده رو به دروازه، مراقبند. صدای دبیر روی تصاویر—

صدای دبیر شرف صدور یافت درباره‌ی شیخ شرزین، دبیر ماضی،

که ما را از نیک و بد با وی کاری نیست؛ اما خلق را از بلای وی مصون باید داشت. پس به صلاح‌تر که چیز به او نفروشد و از وی نخرند و سلام او را جواب نگویند، و البته باید که ترک درس گفتن کند. و اما آن که وی را نانی احسان کند یا مهمان پذیرد، بر عواقب آن از جناب ما ایمن نیست. و زن دادن به او و مهر ستاندن از وی هر دو منکر است؛ که وی عالمان را ناسزا گفته‌ست و حق قدیم باطل کرده‌ست، و فرس از سلک سالکان طریق بیرون رانده‌ست. پس به فتوای عالمان خونش حلال گرفتیم، و اما از سلطه‌ی پر سطوت سلطانی حکم امان فرمودیم کی از دارالملک رانده شود و به بازگشت مأذون نیست.

در این مدت روغن بر کتابها ریخته‌اند؛ و حالا با اجازه‌خواهی امیرنویان از عالمان و سپس اشاره‌اش آتش در کتابها می‌زنند. آتش زبانه می‌کشد. شرزین طغیان آتش را حس می‌کند.

فراول یاالله، دروازه روبروی تست شیخ [به صحافان و وراقان]

اینجا ضمیمه‌ی هفتم دارالملک همایونی است؛ چرا

گریه می‌کنید؟

مسخره دوست من راه درازی پیش روی تست؛ بعد از آبادی
اول حتماً آبادی دومی هست، و بعد از آن حتماً آبادی
سومی. جهد کن پیش از حکم به آنها بررسی. اگر
همه در به روی تو بندند دنیا بیابانی بیش نیست.
راهی نیست که دلم بخواهد در آن با تو همقدم باشم.
این دو خیزران را از آتش دور بگیر؛ زمانی از آنها قلم
نی می‌ساختی، حالا چوبدست خود کن، و بر
صفحه‌ی سپید زمین راه خود بدان بنویس!

مسخره را می‌افکنند. طبال می‌زند؛ آتش بالا می‌گیرد.

شرزین به خدا که شما سپاه جهالتید. روزی به قهر دندانم
می‌شکنید که دارنامه از من نیست، و روزی خانه بر
سرم خراب می‌کنید که از من است!

قراول در حکم چه نوشته؟ اجازه‌ی سخن گفتن هست؟

شرزین [آرام به سوی دروازه راه می‌افتد] دندانم کنند تا نگویم،
و چشمم تا نبینم، اما پا را وانهاده‌اند که ترک وطن
کنم. یعنی که در این شهر جای خرد نیست!

برخی دبیران و صحافان گریان می‌دوند سر راهش بی آن که نزدیک شوند؛
شاگردان ولوله می‌کنند.

شرزین نگرید شاگردان! ابله گهر را می‌افکند و خرف به
خود می‌آویزد. راه مرا باز کنید!

قراولان همه را کنار می‌زنند.

شرزین من تشنه‌ی حقیقت بودم، و اینک بنگرید؛ حقیقت
تشنه منم.

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]
جلدگر ناگهان می زند زیر گریه.
جلدگر ناگهان اتفاقی افتاد!

میدان کنار دروازه. ادامه [گذشته]
پسری از شاگردان شیخ پیش می دود و دامنش را می گیرد.
پسر استاد، استاد، بی حتی یک گرده نان کجا می روی؟
در بیابان وحش که رنگش ظلمات است! استاد، من
به تو بدهکارم. بیا، مزد درسی که داده ای را بستان.
قراول پسر را پس می کشد.
قراول بیا کنار! کنار! حکم منع را نشنیدی؟
پول را می گیرد و به زمین پرت می کند و پسر را نیز.

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]
عیدی می زند زیر گریه—
عیدی یادم است. بله!— آن شاگرد من بودم!

دروازه. ادامه [گذشته]
شیخ شرزین به سوی بیابان دور می شود، درحالی که با دو چوبدست چون
قایقی بر صفحه ی شن می راند.

ایوان و حیاط. ادامه [اکنون]
جلدگر پیش صاحب دیوان، که صورت خود را به دست پوشانده، خم می شود.
جلدگر من باید اعتراف کنم— مرا می بخشید صاحب!—

اعتراف می‌کنم که حمل‌کننده‌ی آن کتابها به میان
آتش اشتباهی کرد -

صاحب‌دیوان [دست از پیش رو برمی‌دارد] تو؟
جلد‌گر به جای یکی از نسخ دارنامه، تنها نسخه‌ی شروح الظفر
به آتش سوخت!

عیدی [سر برمی‌دارد] یعنی - [مردد] دارنامه از آتش رست؟
جلد‌گر فقط یک نسخه!

صاحب‌دیوان آن کجاست؟
جلد‌گر در چننه‌ی شیخ شرزین؛ به دست مردی مسخره آنجا
نهاده شد.

عیدی [حیران] راستی؟
جلد‌گر همراه با تمثیل تاری‌خانه!

بیابان. روز. خارجی

تصویر دور از شیخ شرزین، که بسیار دور می‌شود.

میدان، حیاط کتابخانه. عصر. خارجی

جارزن دبه‌ی چوبی آبی که نوشیده را پس می‌دهد. فراش می‌گیرد و در
میدان می‌دود، که در آن نخ‌های رنگین را از آفتاب بی‌رنگ پسین جمع
می‌کنند. به حیاط کتابخانه می‌رسد که از آمد و شد خالیست. دبه را بی‌سر
و صدا کنار منبع سفالین آب می‌نهد و خود آهسته کنارتر دوزانو می‌نشیند.
روی حوض تخته‌پوش و مفروش است، و میان تخت حوض بهارخوابی
نهاده‌اند، که صاحب‌دیوان بر آن نشسته. پائین برفرش، رو بروی
صاحب‌دیوان، عیدی بر دوزانو قرار گرفته. هریک در اندیشه‌ی خود به
عاقبت می‌اندیشند. صاحب‌دیوان ناگهان می‌غرد.

صاحب‌دیوان این داستان روح مرا به درد می‌آورد، و خون را در
رگ‌هایم منجمد می‌سازد! — او کجاست، و دارنامه، و
تمثیل تاری‌خانه؟ فغان از کیست در این نسیم ایاز؟
عیدی بر وی می‌نگرد. صاحب‌دیوان خشم خود را فرو می‌خورد.

صاحب‌دیوان قلم چه خونها خورده است تارنج مردمان بر کاغذ
آورده‌ست.

صدای جازن از دور می‌گذرد.

عیدی کسی نیامد.

صاحب‌دیوان من نیز منتظرم عیدی.

در به شدت باز می‌شود، و قراولان با مردی روستائی به درون می‌آیند و به
زور پیش می‌آورندش.

قراول بیا — [مرد را می‌اندازد] تعظیم کن! [به صاحب‌دیوان] اگر
راست بگوید اسمش غیرت است.

عیدی بی اختیار برمی‌خیزد و مرد را می‌نگرد که غریب است و پریشان و
ترسیده.

قراول در بازارچه یافتیمش — [چنته و وسایلی نشان می‌دهد]
اهل بازار پس از ده سال امروز صدای بوقی شنیدند و
پنداشتند شیخ شرزین برگشته.

بوق را جلوی صاحب‌دیوان می‌گذارد و چنته را سر و ته می‌کند تا دیده شود در
آن چیزی نیست. عیدی مبهوت قدمی پیش می‌رود، و سپس دیوانه‌وار و
آشنا بوق را برمی‌دارد و می‌نگرد و سپس چنته را می‌قاپد و ناباور به آن
خیره می‌شود.

عیدی [فریاد می‌کند] همین هاست! [در چنته دنبال چیزی می‌گردد]

که نمی‌یابد! خداوندا!

قراول از آبادی پنج محل آمده.

غیرت [دلخور و نفس زنان] در آن واقعه اینها به من رسید. بیهوده در بازار خواستم نشان بدهم مرغوب است، بادش کردم؛ دنیا خبر شدند. هوم، اینهمه سال گوشه‌ای افتاده بود بی مشتری. دیشب در خواب دیدمش؛ مرا گفت به بازار دارالملک برو و بفروش که خریدار خوب تر آنجاست. می‌گویند خواب دروغ است؛ من چه می‌دانم.

صاحب‌دیوان [بی صبر] کتابها! تو از شیخ شرزین چه خبر داری مرد؟
غیرت اسمش این بود؟
عیدی بیش از آنچه خیال کنی می‌دهم. بگو! [دست به کیسه‌ی خود می‌برد.]

غیرت باید به من امان بدهید.
صاحب‌دیوان [اشاره می‌کند قراولان کنار بروند] تو درامانی!
غیرت [دست دراز می‌کند] به علاوه‌ی —

کیسه‌ای به بغلش پرت می‌شود و او می‌گیرد؛ غیرت از وزن آن کنجکاوی جمع را حدس می‌زند، و می‌نشیند و زانوانش را در بغل می‌گیرد.
غیرت هه، صاحب این بوق، این مرد — که گفتید — بله او، در آن سال قحط، چون پارو زنی سوار بر سفینه‌ای در عرصه‌ی خاک ناگهان بر ما ظاهر شد.

میدان ده. روز. خارجی [گذشته]

اهل ده به هر طرف می‌گریزند و بچه‌ها را دور می‌کنند. سگها وقواق می‌کنند و ترسان عقب می‌کشند. طرح شیخ شرزین در خط افق پیداست که بادو چوبدست بلند می‌آید.

شرزین تا هرکجا سرزمین خلیفه است. تا هرکجا تیول سلطان

است. تا هر کجا جهل عالمان سایه افکن است -
[فریاد می‌کند] منم شیخ شرزین، که برای هر چه
رایگانی بود بهایی گزاف از وجود خود پرداختم. بانگ
خرد زدم دندانم شکستند، فریاد عشق برآوردم چشمم
کنندند، گوشه‌ی امنی جستم به غربتم راندند، و حالا
فقط نانی می‌جویم - قیمت بگوئید، حتی اگر
شاهرگ است. [گریان] آه بانوی اندوهگین عشق، در
این ظلمات که مرا دادی چه می‌کردم اگر دیدار تو هم
نبود؟ [می‌غرد] روزگاری معلمان سلف را به چیز
نשמردم، و امروز سگان رهنمای منند به این آبادی.

بی توان می‌افتد و روی خود خم می‌شود؛ غبار گرفته، با لبهای خشک، و
چشمان گود نشسته، گرسنه و تشنه.

شرزین [به شنیدن صدائی سر برمی‌دارد] صدای این جویک آب را
بروم. اگر پرنده‌ای می‌خواند یعنی درختی هست.
سرهای شب گذشت، این گرمای روز است.

چند نگاه دزدانه. غیرت از پشت دریچه می‌نگرد؛ شیخ شرزین وسط میدان
در بوق می‌دمد، و سپس می‌نشیند.
تصویر دیگری؛ نشسته.
تصویر دیگر -

شرزین [زیر لب] بوی دود اجاق - [سر برمی‌گرداند] صدای
تنور - وای بر من اگر نتوانم از شما نانی به دست
آورم، که مرگ را نزدیکم.

تصویر نزدیک از گوشه‌های او؛ صدای له‌له‌سگها. شرزین ناگهان تند رو
می‌گرداند. چند نفر آرام و کنجکاو نزدیک شده‌اند.

شرزین ای شما که روبرویا پشت سر منید، پهلوی راست یا

چپم هستيد، به من نانی بدهيد. اگر مهمان نواز نيستيد
 بفروشيد، و من آن را با کار می خرم.

غيرت [می نشيند] تو کی هستی؟ — می مانی یا می گذری؟
 شرزين ما همه می گذريم.

قربان که نمى پوشيده کنجکاو و مشکوک چمباتمه می زند.
 قربان پوست کنده بگو؛ مسافری؟
 شرزين آدميان همه مسافرنند.

خيرو زنی پوشيده می نشيند.
 خيرو بگو چند است در راهی؟
 غيرت از کجا به کجا؟

شرزين من تا به اینجا سفری دراز آمده ام به چهل سال
 بیش یا کم تر. از کودکی به برنائی آمدم، و باز مردی
 رسیده ام، و باز می روم. از برهوت می گذرم؛ رخت
 عزت افکنده، جامه ی ذلت پوشيده، خيره در چشم
 مرگ می نگرم و هنوز او در من نمی نگرد.

ديگران گنگ و نفهميده می نگرند. دو برادر مروت و حکمت می نشينند.
 مروت [خشن] نان را چند می خری؟
 شرزين از دنیای هیچم نيست؛ مزد از من دریغ کرده اند.
 بيائيد اين بوق — [کسی رغبتی نشان نمی دهد]، اين
 چننه — [همچنين]، اين کتاب!
 حمرا [مشتاق] بهتر چه داری؛ سربند یا شانه یا آينه ای!
 شرزين کارم آينه داری است!
 خيرو [خوشحال] کو؟
 شرزين آينه ای روی شما از او پوشيده؛ پنهان شما بروی
 آشکار.

آنها به هم می نگرند سر درنیاورده؛ حکمت در حال کشف پس کله‌ی خود را می خاراند.

حکمت
شرزین
غرایب آدمی هستی، عجایب صورتی داری.
آری آدمیان به آینه‌ها شبیه‌ند. آینه‌ی زنگار بسته ترا کدر نشان می دهد، و آینه‌ی ترک خورده ترا شکسته، و آینه‌ی صیقلین یا موج ترا صاف یا معوج. و این جز آنست که تو صاف باشی یا شکسته یا کدر یا زنگار بسته. من گاهی آینه‌ی دق بوده‌ام، و گاهی به تلنگری ترک برداشته‌ام. من گاهی به کلی خرد شده‌ام، و در هزار تکه‌ی من هزار تصویر خرد شما پیدا بود.

غیرت
مروت
شرزین
[بی طاقت] راست می‌گوئی ما را نشان بده.
در برابر نانی!
پس بنگرید - [دو دست خود را دو سوی سر چون قابی می‌گیرد با دو پنجه‌ی باز] در خویش بنگرید: پایه‌های تخت سلطان بر دوش شماست، و پایه‌های تخت خلیفه بر دوش سلطان است؛ پس آن نیز بر دوش شماست.

مروت
فرصت
غیرت
این چه می‌گوید؟
نام‌هایی که مرا می‌ترساند.
نان دادن به او؟ من که نیستم.

همه می‌دوند. صدای رفتن آنها را شرزین می‌شنود و سراسیمه سر می‌گرداند.

شرزین
کجا رفتید؟ دشمن را بر شانه‌های خود حمل می‌کنید و دوست را زیر پای مرگ می‌نهد؟

میدان دردمی خالی شده است و هرکس به کومه‌ی خود پناه برده. شرزین

فریاد می زند.

شرزین پنهان نشوید، پنهان شدن را سودی نیست که بر من
آشکارید همه. یک کدام شما را با برادر بر تکه زمینی
اختلاف هست، اما خلاف راست بر زمین نیست برزن
است.

دو برادر - مروت و حکمت - که بر دریچه ای بودند جا می خورند، و نیز
حمرا که پشت در خانه است.

شرزین از شما یکی لاف پهلوانی می زند به دروغ که ترسان تر
مردی است جمله را.

غیرت که از پله ها بالا می رفت می ماند.

شرزین از شما یکی زنی است با شوی خیانت کرده.

خیرو بر دریچه ی خود رنگ می بازد.

شرزین از شما یکی برادری است بهره گانی خواهر خورده.

صابر بر در خانه اش عقب عقب می رود و با نگاه سرزنش بار خواهرش
صبری روبرو می شود.

شرزین یک تن از شما مال بیوگان و یتیمان برده.

قربان بر بام خنده از صورتش می پرد؛ در زمینه مخروبه ای در آن زن و
کودکانی خاک نشین.

شرزین از شما یکی شوئی است در پنهان با زن بیگانه ای سر
آورده.

فرصت بر دریچه ی خود به سوی دریچه ی خیرو می نگرد که در زمینه
پیداست. صدای زوزه ی سگی از دور. تصویر میدانچه؛ که در میان آن
شیخ شرزین که آخرین توان خود را به صدایش داده بود، حالا از ناتوانی
روی خود خم می شود و بی حرکت می ماند.

تصویر دیگری از میدانچه؛ ناگهان صابر از خانه درمی آید و می نگرد که

کسی نیست و به سوی شرزین می دود با گرده نانی و آهسته حرف می زند.

صابر بیا، بگیر؛ اسمش خوردن مال خواهر نیست. کی به تو گفت در حساب او رقمی را خط زده‌ام؟ من بیش از او کار کرده‌ام. فهمیدی؟ اگر دست روی ارث او گذاشتم برای آنست که غریبه‌ای نیاید مفت و مجانی ببرد. وقتی شوهری پیدا کرد لابد نانیش را می دهد. نه؟ ولی من باید نان یک فوج اهل خانه را بدهم.

می دود و می رود. هنوز میدان خالی نشده از سوی دیگر خیر و دوان دوان می آید - و پیچ پیچ می کند.

خبر و آمده‌ای آبرویم را ببری؟ چطور فهمیدی پای مرد دیگری در میان است. هان؟ شوهرم پیر است؛ پیر و مریض، و من جوانم و تنها. چه باید بکنم؟ بیا - شاید برایت کشک و پنیر آوردم. رسوای عالمم نکنی! دوان دوان می رود. از سوی دیگر مروت می رسد؛ آهسته گو و نگران.

مروت دوغ و نان جو! قابل نیست! چه اختلافی میان برادر و من؟ او نمی دانست. زمین را بهانه می‌کنم ولی اهل زمین نیستم، دلم مُرده. حمرا را به او دادند. حالا ناچار به فکر می افتد. اگر پرسید انکار کن؛ نکند مرا از پیش عزیزم براند!

دوان دوان می رود.

حیاط کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان خروشان از جا می‌جهد و بی‌طاقت دست به مطراق می‌برد.
صاحب‌دیوان به خدا ترا به تازیانه می‌بندم اگر دروغ گفته باشی!

غیرت هراسان پس می‌کشد. عیدی دست بالا می‌برد.
عیدی چرا دروغ؟ - [لبخندی بیرنگ بر لب می‌آورد] استاده با
چشم بسته روح هر گذرنده را می‌گفت.

میدان ده. ادامه [گذشته]

غیرت روبروی شیخ شرزین ایستاده.
غیرت فقط پیاز! بیا - [آهسته] تقصیر من نیست که گمان
کرده‌اند شیرمردم. تقصیر من نیست! همه از سگان
گریختند و من پایم سست شد، خشکم زد و نتوانستم
گریخت؛ پنداشتند پردلم. چرا باید جار بزنم که
نیستم؟ بگیر و ساکت باش.
دوان دوان می‌رود. از سوی دیگر حکمت که میچ حمرا را گرفته و می‌کشد،
می‌آید.

حکمت زبان‌گاز می‌گرفتی مرد! نمی‌دانم غیب از کجا
می‌گویی - اختلافی البته هست بر زمینی نه بر سر زن!
شنیدی؟ همین الان از حمرا پرسیدم و قسم خورد.
بگیر، نان گندم است و کشک؛ به عزیزانم تهمت
نزن!

حمرا می‌گریزد، حکمت دنبالش می‌رود. از سوی دیگر فرصت خود را
می‌رساند.

فرصت با تکه‌ای پنیر چطوری؟ اسم که نمی‌بری، هان؟ -
زن افلیجی دارم و امید به او بستن باد در هاون
کوبیدن! وه - چرا باید به آتش او بسوزم، درحالی که
شبها دریچه‌ی خیر و باز است؟

دوان دوان می‌رود. تصویر دور و خالی از میدان که شیخ شرزین میان آن

نشسته، غباری آرام از تصویر می‌گذرد.

حیات کتابخانه. ادامه [اکنون]

صاحب‌دیوان سر برمی‌دارد، عیدی هم، قراول هم.

قراول	چرا ساکت شدی؟
غیرت	دیگر چیزی از من نمی‌شنوید؛ حتی اگر بکشیدم.
صاحب‌دیوان	نگفتم در امانی؟
غیرت	وعده می‌دهید و عمل نمی‌کنید!
صاحب‌دیوان	خط می‌دهم موکد بر سوگند!

غیرت رو برمی‌گرداند. قراول خشمگین گریبانش را می‌گیرد و مشت بالا می‌برد که بزند؛ غیرت نالان فریادی می‌کشد، عیدی خود را در میان می‌اندازد و مرد را خلاص می‌کند، و کیسه‌ی کوچک پولی نشانش می‌دهد. غیرت می‌گیرد و به آن می‌نگرد.

غیرت	کاش می‌شد او را هم به همین آسانی پخت.
------	---------------------------------------

عیدی تند برمی‌گردد و نگاه می‌کند.

میدان ده. ادامه | گذشته

غیرت روبروی شیخ شرزین می‌نشیند.

غیرت	همه یک زبانند که حرفت را پس بخوانی. آنچه گفتمی پاسخ مهمان‌نوازی نیست.
شرزین	آن سخنان را گرمسنگی بر زبانم آورد. من کند می‌خورم به خاطر دندانها، و شما در نظرم تاریکید.
غیرت	ولی همه را می‌دانستی.
شرزین	چگونه از مردم هرگز ندیده چیزی بدانم؟ آنچه گفتم احتمالی است در همه جا؛ و آخرین چاره‌ای تا شاید

نانی به دانش بخرم.
 غیرت هوم، کار راحت شد. گفتم نکند چیزکی دربارهی ما
 می دانی.
 شرزین من نمی دانستم، تا شما خود به من گفتید؛ با این
 بخشش ها که آوردید.
 غیرت برمی خیزد و ترسان می دود، ولی آن ته می ماند و برمی گردد و فریاد
 می کند.
 غیرت دروغگو! — در آبادی ما هیچ گرفتاری نبود تا تو
 آمدی.
 شرزین از خوردن می ماند.
 شرزین آه، درد شما منم؟
 غیرت گفتی ظاهر ما بر تو پنهان است و باطن آشکار.
 نگفتی؟
 شرزین باور کنید مرا دیدگانی نیست تا بینم و دندانی نیست
 تا نیک تر بجوم. نمی بینید که شما را نمی بینم؟
 غیرت تو زیاده می بینی؛ پیش از آنچه بایست می بینی!
 می دود و می رود. از سر بام خیر و فریاد می کند؛ شرزین سر می گرداند طرف
 صدا.
 خیر و [بر سر خود می زند] حالا ما چطور در چشم هم نگاه کنیم؟
 غیرت می دود به خانه و در را پشت سر می بندد.
 غیرت [نفس زنان] ما از تو در امان نیستیم. تو می بینی، حتی از
 پشت دیوارهایمان. در برابر تو گویی برهنه ام.
 شرزین این پایان جهان است — [متوجه نان در دست خود می شود]
 آه این پاره نان را به قیمت زندگیم خوردم!

جاهای پراکنده در ده. ادامه [گذشته]

تصویرهای جدا از اندیشه‌های جدا. هرکس جایی است جدا.

حمرا [وحشت زده در آینه] پایه‌های تخت سلطان بر دوش من است، و پایه‌های تخت خلیفه!

حکمت [نشسته میان زمین تشنه‌ی چاک چاک؛ خشمگین، چوبی در دستش می‌شکند] چطور می‌شود راحت خفت؟ چطور؟

خیرو [بر بام رخت جمع می‌کند] ما به روی هم نمی‌آوردیم و همه کاری درست بود؛ حالا چطور بگوئیم که نمی‌دانیم؟

غیرت [در نهالستان تیر بر دوش می‌رود] می‌دانستم کیم و خوش بودم که همسایه‌ها نمی‌دانند. من اگر شیری‌ام با دل موش تا دیگران ندانند چه باک؟

صابر [آسیا می‌گرداند] مصلحت! اگر چیزی می‌دادی چیزی هم می‌گرفتی. لب‌ت بسته بود تا لب‌ها بر تو بسته بود. به دروغی آبادی آباد بود، از راست چه می‌زاید جز ویرانی؟

مروت [چاقو نیز می‌کند] همه درست بود تا به زبان نیامده بود.

حکمت [طناب می‌بافد] چطور خود را به ندانستن بزنم؟ چگونه می‌توان گفت زندگی همانست که بود؟

فرصت [آب از چاه می‌کشد] امشب منتظرم نباش؛ یکی هست که می‌بیند.

خیرو [اجاق روشن می‌کند] یکی که می‌داند.

میدان ده. ادامه [گذشته]

صدای چاقوها. شرزین نشسته است؛ لرزان و گوش به زنگ. شب هرکس از نزدیکی او دمی می‌گذرد.

شرزین چگونه است که تمام روز چاقو تیز می‌کنید؟

صدای فرصت [به دور] بچه‌ها را پی بازی بفرست.

شرزین آه شرزین، تو راست گفتی؛ این چه غلط بود؟ آیا تو را

دو چشم و سه دندان در بهای دانش بس نبود؟

صدای حکمت [به دور] بچه‌ها نباید ببینند.

شرزین آیا این تمامی مرگ است؟ [صدای سگها] من به مرگی

دراز می‌میرم — [صدای سگها] من می‌میرم، و دانائی را

نمی‌شود کشت!

صدای غیرت [که می‌گذرد] چرا صحبت مرگ می‌کنی؟

شرزین این صدای بیل و کلنگ است.

صابر ما کار می‌کنیم.

شرزین شما قبر می‌کنید!

صدای بچه‌ها گرگم و گله می‌درم. شبان دارم نمی‌هلم.

شاخهای من تیزترک. گله‌ی من عزیزترک.

مروت [می‌گذرد] چطور به وقت پیش از آمدن تو برگردیم؟

شرزین [سر می‌گرداند] جوی آیا خشک شده؟ جاده کدام سوی

منست؟

صدای حکمت این طعنه ایست!

صدای غیرت سگها را دور کن؛ نباید ببینند.

شرزین [سر می‌گرداند] اینهمه چاقو؟

صابر زندگی ما درست بود، تا تو آمدی!

حکمت ما دانائی نمی خواستیم و تو آوردی!
 خیر و با تو فاصله آمد.
 غیرت هر روز کسی برسد و به ما بگوید مهمان کش؟
 شرزین حرکتی می کند برای برخاستن و رفتن ولی به صدای مروت می ماند.
 مروت با رفتن تو رفته بر نمی گردد.
 شرزین [می ماند] آه — پس وقت است.
 حکمت چیزی گفتی؟
 شرزین کاش بهای نان می دانستم!
 میان ضربه های بیل و کلنگ و چاقو و ساطور گم می شود. میان سگها
 جنگ و ناله و عربده است؛ بچه ها — بازی خود را دارند. غیرت پس پس
 وارد تصویر می شود ترسیده. همه شگفت زده در شرزین می نگرند سراپا خون
 و هنوز برجای نشسته.
 حمرا هنوز هم آینه ای؟ [سنگی پرت می کند] خب، نشان بده؛
 من کی هستم؟
 شرزین تو آبی و خاکی و آتشی و بادی. یک بهر تو از سکون
 کردند و سه از اضطراب. آب تو می خشکد، خاک تو
 می پراکند، باد تو بر باد می رود، و آتش تو می فسرد.
 با همان قدرت که می گفت می افتد و می میرد. همه ترسان می نگرند.
 غیرت گور فقط دو بلندی بیل است؛ گودتر کجاست؟
 صابر چاه خشک.
 صداها چاه، چاه، چاه!
 چاهی ویرانه و خشک؛ شرزین را در چاه می اندازند و سنگ آسیائی بر در
 چاه می نهند و می گریزند. هرکس به خانه می رود و دریچه ها بسته می شود.
 دست خیر و در بستن، ناگهان می ماند. دریچه های دیگر نیز یکی یکی باز
 می شود. از همه ی دریچه ها پیداست که شیخ شرزین در میدان نشسته

است. از گوشه های تصویر مردان و زنان پیش می روند.

مروت [ترسان چشم می مالد] نه، خیال نیست!

فرصت شاید ضربه ها را درست نمی زنید؟

خبرو برگشتی که چی بگوئی خانه خراب؟

همه می مانند و می نگرند؛ لبخندی بر چهره ی شیخ شرزین.

شرزین دانائی را نمی شود کشت!

ناگهان همه بر او می تازند. با سنگها و داس و چوب و غیره. غبار و فریاد.

حکمت ناگهان سر برمی دارد.

حکمت خوراک سگها بشود! خوراک سگها!

جسد او را می برند؛ بچه ها که از بازی برگشته اند، خوردنی ها را غارت

می کنند، و یکی دو تا بر سر چننه می رسند و در آن می گردند، یکی بوق را

می نوازند، یکی دارنامه را بیرون می کشد، یکی تمثیل تاری خانه را، بر سر

آنها دعواست. هرکس ورقی از آن می کند. از دست هم می قاپند و آنرا

تکه تکه می کنند. باد در کاغذها افتاده و غبار برخاسته. مردان و زنان با

دستهای خونین برمی گردند.

غیرت چننه مال من است، و بوق!

مروت البته پهلوان!

چننه و بوق را به وی می دهند، او می نگرد و احساس بزرگی می کند.

غیرت حالا مثل قبل است. نه؟

باد برگهای کتاب را از روی آنان می گذراند. قربان ناگهان ترسان جایی را

نشان می دهد.

قربان نگاه کنید!

بر سر بلندی سگها ایستاده اند. له له زنان و غرآن و خوف آور. رنگ از

چهره ی همه می پرد.

حمرا [عقب می کشد] چه مرگشان شده؟

فرصت [ناباور پس پس می رود] مثل این که — می دانند!
غرش سگها. همگان پس پس می روند و ناگهان می گریزند. برگهای کاغذ
در باد.

حیات کتابخانه. ادامه [اکنون]

عیدی ناگهان دیوانه وار به غیرت حمله می کند؛ قراولان پیش می روند.

صاحب دیوان دست نگه دار!

غیرت شما امان دادید! امان دادید!

عیدی و شما نه!

صاحب دیوان ما هیچیک امان ندادیم.

عیدی خود را کنار می کشد و می گرید.

صاحب دیوان ما همه او را کشتیم، و شما فقط ضربه ی آخر را زدید.

[برمی خیزد] نه! — آنچه شما به او کردید بدتر از آن

نیست که ما کردیم. شما رنجش را کوتاه کردید. و او

که می توانست معلم اول باشد خود را سپرد تا از رنج

دانائی برهد.

عیدی چشمان خود را پاک می کند و می شنود. قراولان غیرت را بر سر پا
نگه می دارند.

صاحب دیوان تمام آنچه شنیدم داستانی باور نکردنی است. او در

خیال همه ی ما وارد شده، و ما هیچیک از آنچه بر

وی گذشت ایمن نیستیم. او نه به دست شما که با

دست جهالت از پا در افتاد. شما هرگز ندانستید خنجر

بر رخ خویش می کشید، رنجش برای ماست که

می دانیم. [از پله های بهار خواب پائین می آید] ممنوع

می کنم که این داستان جای دیگری گفته شود؛ جهان

دیدن چهره‌ی خود را در آینه بر نمی‌تابد! و اما شما
عیدی - وظیفه دارید از این همه، طومار نوئی فراهم
بیاورید، تا روزی که سرانجام خرد چراغ جهان شد،
نام او را که می‌توانست بسیار بزرگ باشد، بدان یاد
کنیم. شب می‌رسد. برویم.

عیدی با سرآستین چهره‌ی خود را می‌پوشاند.
عیدی و من برای همیشه وامدار او می‌مانم.

بیابان. روز. خارجی

شیخ شرزین با دو چوب بلند، چون بلم‌رانی که بر خشک می‌راند، در
برهوت زمین دور می‌شود. تصویر تاریک!

www.KetabFarsi.com

انتشارات روشنگران منتشر کرده است

«چرخنده» (فیلمنامه)

نویسنده: ژان پل سارتر

مترجم: روشنگر داریوش

قیمت: ۳۴۵ ریال.

♦ ♦ ♦ ♦ ♦

«مانس اشپربر - یک زندگی سیاسی» (هفت گفتگوسه مقاله)

مترجم: روشنگر داریوش

نایاب

♦ ♦ ♦ ♦ ♦

«انقلاب مجارستان و امپریالیسم توتالیترا»

نویسنده: هانا آرنه

مترجم: کیومرث خواجهویها

قیمت: ۲۰۰ ریال

♦ ♦ ♦ ♦ ♦

«سیمای زن در آثار بهرام بیضایی»

(فیلمساز و فیلمنامه نویسنده)

نویسنده: شهلا لاهیجی

قیمت: ۵۰۰ ریال

♦ ♦ ♦ ♦ ♦

«زن در جستجوی رهایی»

نویسنده: ورنر تونسن

مترجم: شهلا لاهیجی — فریده عصار پور

قیمت: ۷۸۰ ریال

♦ ♦ ♦ ♦ ♦

«در تبعد»

نویسنده: لیون فویشت وانگر

مترجم: روشنگ داریوش

قیمت یک دوره سه جلدی: ۳۵۰۰ ریال

♦ ♦ ♦ ♦ ♦

«مارکسیسم، امپریالیسم و ملل توسعه نیافته»

نویسنده: دکتر حمید الیاسی

قیمت: ۸۰۰ ریال

♦ ♦ ♦ ♦ ♦

«اشغال» (فیلمنامه)

نویسنده: بهرام بیضایی

قیمت: ۷۷۰ ریال

• • • • •

«طوهار شیخ شرزین» (فیلمنامه)

نویسنده: بهرام بیضایی

قیمت: ۵۰۰ ریال

• • • • •

«سینما می تواند یک فرشته باشد»

(ویم وندرس و پاریس تگزاس)

نویسنده: صفی یزدانیان

قیمت: ۵۰۰ ریال

• • • • •

«شب دوازدهم»

(نمایشنامه)

نویسنده: ویلیام شکسپیر

مترجم: دکتر حمید الیاسی

قیمت: ۱۱۵۰ ریال

• • • • •

«تی - ام»

(دانش هوشیاری خلاق)

نویسنده: دکتر هارولد اچ بلوم فیلد

مترجم: دکتر فرخ سیف بهزاد

قیمت: ۷۰۰ ریال

• • • • •

«چگونه فرزندان خوب تربیت کنیم»

(روانشناسی رشد)

نویسنده: دکتر لیکونا

مترجم: مهدی قراچه داغی

قیمت: ۱۴۰۰ ریال

• • • • •

«بیک دقیقه برای خودم»

نویسنده: دکتر اسپنسر جانسون

مترجم: صدیقه ابراهیمی - (فخار)

قیمت: ۵۵۰ ریال

• • • • •

«بچه های طلاق»

نویسنده: دکتر تایبر

مترجم: توراندخت تمدن (مالکی)

از این نویسنده

• نمایشنامه‌ها

- سه نمایشنامه‌ی عروسکی: عروسکها - ۱۳۴۱، غروب در دیاری غریب -
۱۳۴۱، قصه‌ی ماه پنهان - ۱۳۴۲ [نویسنده ۱۳۴۲ / انتشارات نگاه ۱۳۵۷]
پهلوان اکبر می‌میرد - ۱۳۴۲ [انتشارات صائب ۱۳۴۴ / انتشارات نگاه
۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۵]
هشتمین سفر سندباد - ۱۳۴۳ [انتشارات جوانه ۱۳۵۰ / انتشارات روزبهان
۱۳۵۷]
دنیای مطبوعاتی آقای اسراری - ۱۳۴۴ [انتشارات مروارید ۱۳۴۴ و ۱۳۵۵]
سلطان مار - ۱۳۴۴ [نویسنده ۱۳۴۵ / انتشارات تیرازه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۶]
میراث و ضیافت - ۱۳۴۶ [میراث - کتاب نمایش - انتشارات جوانه
۱۳۴۶، ضیافت - پیام نوین - سال نهم ۱۳۴۶ / میراث و ضیافت،
انتشارات نگاه ۱۳۵۵].
چهار صندوق - ۱۳۴۶ [دفترهای زمانه (جنگ) ۱۳۴۶ / انتشارات روزبهان
۱۳۵۸]
دیوان بلغ - ۱۳۴۷ [انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۷ / انتشارات نگاه ۱۳۵۸]

- گمشدگان - ۱۳۴۸ [انتشارات پیام ۱۳۵۷]
- راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی - ۱۳۴۹ [کیهان سال ۱۳۵۱ /
انتشارات نیلوفر ۱۳۵۷]
- ندبه - ۱۳۵۶ [الغبا (جنگ)، چاپ پاریس، ۱۳۶۳]
- مرگ یزدگرد - ۱۳۵۷ [کتاب جمعه ۱۳۵۸ / انتشارات روزبهان ۱۳۵۹ /
فیلم شده ی ۱۳۶۰]
- نوشته های دیواری - ۱۳۵۷ [منتشر می شود]
- خاطرات هنرپیشه ی نقش دوم - ۱۳۶۰ [انتشارات دماوند ۱۳۶۲]
- فتحنامه ی کلات - ۱۳۶۱ [انتشارات دماوند - ۱۳۶۲]
- برده خانه - ۱۳۶۴
- جنگنامه ی غلامان - ۱۳۶۷ [انتشارات عصر جدید استکهلم - ۱۳۶۸]
- * فیلمنامه ها
- عموسیلو - ۱۳۴۹ [فیلم شده ی ۱۳۴۹]
- رگبار - ۱۳۴۹ [فیلم شده ی ۱۳۵۰]
- عبارت‌نما - ۱۳۴۹ [جنگ چراغ، شماره ی ۲، ۱۳۶۰]
- سفر - ۱۳۵۱ [فیلم شده ی ۱۳۵۱]
- غریبه و مه - ۱۳۵۱ [فیلم شده ی ۱۳۵۲]
- حقایق دربارہ ی لیل دختر ادریس - ۱۳۵۴ [انتشارات تیراژه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۶]
- چریکه ی تارا - ۱۳۵۴ [فیلم شده ی ۱۳۵۷]
- کلاغ - ۱۳۵۵ [فیلم شده ی ۱۳۵۵]
- آهو، سلندره، طلحک و دیگران - ۱۳۵۵ [انتشارات نگاه ۱۳۵۶]
- قصه های میر کفن پوش - ۱۳۵۸ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

- سب سمور - ۱۳۵۹ [جنگ چراغ، شماره ۱، ۱۳۶۰/ نشر عکس معاصر
[۱۳۶۵]
- اشغال - ۱۳۵۹ [جنگ چراغ، شماره ۳، ۱۳۶۱/ انتشارات روشنگران،
[۱۳۶۸ و ۱۳۶۹]
- آینه‌های روبرو - ۱۳۵۹ [انتشارات دماوند ۱۳۶۱]
- پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۰ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]
- روز واقعه - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]
- داستان باور نکردنی - ۱۳۶۱
- زمین - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]
- عیارنامه - ۱۳۶۳ [نشر فاریاب ۱۳۶۴/ نشر سیمرغ ۱۳۶۵]
- پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۳ [نشر ابتکار ۱۳۶۳]
- کفش‌های مبارک - ۱۳۶۳
- تاریخ سری سلطان در آبسکون - ۱۳۶۳ [نشر عکس معاصر ۱۳۶۵]
- باشو غربیه‌ی کوچک - ۱۳۶۴ [فیلم شده‌ی ۱۳۶۴]
- قلعه‌ی کولاک - ۱۳۶۴
- وقت دیگر شاید - ۱۳۶۴ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۸/ فیلم شده‌ی ۱۳۶۶]
- طومار شیخ شرزین - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹]
- گیلگمش - ۱۳۶۵
- دیباچه‌ی نوین شاهنامه - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۹]
- پرده‌ی نشی - ۱۳۶۵
- آقای لیر - ۱۳۶۷
- برگی گمشده از اوراق هویت یک هموطن آینده - ۱۳۶۷

سفر به شب - ۱۳۶۸

فیلم در فیلم - ۱۳۶۸

*** روایت‌ها**

ازدهاک - ۱۳۴۰ [پیام نوین، شماره ۱، سال ۱۳۴۵]

آرش - ۱۳۴۲ [انتشارات نیلوفر ۱۳۵۶ و ۱۳۵۶]

حقیقت و مرد دانا - ۱۳۴۹ [کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ۱۳۵۱ و ۱۳۵۴]

*** پژوهش‌ها**

نمایش در ژاپن، متن‌ها با داریوش آشوری و سهراب سپهری [انتشارات مجله‌ی موسیقی ۱۳۴۲]

نمایش در ایران [نویسنده ۱۳۴۴]

نمایش در چین، با ترجمه‌ی سه متن از داریوش آشوری [انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۹ و ۱۳۵۳]

مقالات و گفتگوها [منتشر می‌شود]

به انضمام گفتاری دربارهٔ وضعیت حقوقی بچه‌های طلاق در ایران به قلم
مهرانگیز کار
قیمت: ۸۵۰ ریال

• • • • •

«اساطیر خاورمیانه»

نویسنده: ساموئل هوک

مترجمان: علی اصغر بهرامی — فرنگیس مزداپور

قیمت: ۱۰۰۰ ریال

• • • • •

«بچه‌های اعتیاد»

نویسنده: مهرانگیز کار

قیمت: ۶۰۰ ریال

• • • • •

«حقوق کودک»

نگاهی به مسایل حقوقی کودکان در ایران

چاپ دوم

بانضمام کنوانسیون جهانی حقوق کودک و سخنی درباره آن

نویسنده: شیرین عبادی

قیمت: ۹۰۰ ریال

• • • • •

«روانشناسی توده‌ها»

نویسنده: گوستاو لوبون

مترجم: کیومرث خواجوی‌ها

قیمت: ۸۵۰ ریال

• • • • •

«کارگران خردسال»

نگاهی به مقابله‌نامه‌های سازمان بین‌المللی کار و مقایسه آن با مقررات داخلی

نویسنده: شیرین عبادی

قیمت: ۵۰۰ ریال

• • • • •

دوستان و خوانندگان که مایلند کتابهای درخواستی خود را مستقیماً از انتشارات روشنگران دریافت دارند می‌توانند قیمت کتاب را به حساب جاری ۱۳۷۶۱ - ۳۲۱ بانک تجارت شعبه تهران - زرتشت شرقی کد ۳۲۱ واریز و فتوکپی رسید آن را به آدرس تهران - صندوق پستی ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵ ارسال دارند. لطفاً آدرس خود را دقیق و خوانا و با ذکر کد پستی بنویسید.

انتشارات روشنگران منتشر می‌کند

«حقوق ادبی و هنری»

[کتاب دوم از مجموعه‌ی حقوق حرفه و فن]

نویسنده: شیرین عبادی

«چگونه فولاد ذوب شد»

[مجموعه‌ی مقالات درباره شوروی و اروپای شرقی]

«ویرجینیا وولف [زندگی‌نامه]

نویسنده: کوئن تین بل

مترجم: سهیلا بسکی

«مدل‌های دمکراسی»

نویسنده: دیوید هلد

مترجم: عباس مخبر

«زنان نویسنده و ادبیات معاصر ایران»

نویسنده: شهلا لاهیجی

www.KetabFarsi.com